



نویسنده: رفیع نعیمی



تهیه کننده: رمزیه رامزا



آرتور شوپنهاور
جهان همچون اراده و تصور،
اراده ی معطوف به حیات
goftaman.com

پیشگفتار

با عرض سلام و درود خدمت شما خوانندگان ارجمند و هم میهنان عزیزم که وقت گذاشته این متن را به خوانش می گیرید. لازم می دانم که در نخست چند سطری در باره خودم بنگارم و بعد اندکی در مورد شوپنهاور بنویسم و دیدگاه خودم را هرچند مختصر بیاورم. نام من رمزیه تخلصم رامزا می باشد. یک تن از دختران جوان و نسل جدید افغانستان می باشم. پیش از آشنایی با نوشته های آقای رفیع نعیمی نیز اهل مطالعه و کنکاش در مسایل فکری بودم و در حد خودم کتابهای را که دوست داشتم می خواندم لذت میبردیم و می آموختم! اما آنچه که به گونه جدی افکار و اندیشه هایم را زیر و زبر نمود و نظام باورهایم را به چالش کشید و مرا با خودم درگیر نمود و صدها پرسش بسیار اساسی و ژرف در ذهنم ایجاد کرد! وقتی بود که با آثار منتشر شده ای محترم نعیمی گرامی از طریق سایت وزین گفتمان و انتشار آنها در فیس بوک توسط آقای شفق همراه ارجمند انتشار می یافتند آشنا گردیدم. جا دارد که در همین جا از سایت وزین گفتمان و مسؤل آن محترم مهندس اسدالله الم و همچنین از محترم شفق همراه که صادقانه شبانه روزی تلاش می کنند تا بر دانش و آگاهی هموطنان بیافزایند صمیمانه سپاسگزاری نمایم. حدود یک سال پیش موفق شدم ده ها مقاله ای محترم نعیمی را به صورت « پی دی اف » در بیاورم! این کتاب های عبارتند از: (« فرید ریش ویلهلم نیچه! اراده ای معطوف به قدرت و فلسفه اخلاق « انسان و خرافات در روند تاریخ « « آبر کامو در آینه آثارش «) و شوربختانه به دلایل و علل متعدد موفق نشدم که دیگر نوشته های آقای نعیمی را به صورت « پی دی اف » در آورم و به گفته حضرت مولانای بلخی « مدتی این مثنوی تأخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد « بنابر این هم اکنون باوجود مشغله ها و گرفتاری های زیاد

تصمیم گرفتم که حداقل اندکی دین خودم را نسبت به میهن و هم میهنانم ادا نمایم و تمام آثار منتشر شده آقای نعیمی را به صورت « پی دی اف » در بیاورم . از آن جای که ریشه بیشتر نابسامانی ها و مشکلات و عقب ماندگی های کشورمان را فرهنگی و فکری می دانم ؛ بنابر این مصمم گشتم که در این راستا آنچه در توان دارم انجام بدهم . به عنوان یک جوان به اندیشه آزاد و نقد سخت باورمند هستم . از میان هزاران جوان خواستم در کار سترگ روشنگری علیه جهل و خرافات و انواع تبعیض من نیز سهمی داشته باشم . به طور بسیار خلاصه شوپنهاور معتقد است اینکه : « در طبیعت نیروی پنهانی است تحت عنوان اراده ای معطوف به حیات که این نیرو زن و مرد را به سوی هم می کشند و عاشق می کنند تا حیات ادامه یابد . اراده ای معطوف به حیات ذهن انسان را فریب می دهد و انسان فکر می کند برای لذت و خوشبختی خودش عاشق می شود در صورتی که هدف طبیعت ادامه حیات و بقایی نسل هست و انسان متوجه نمی شود که برده و بنده جبريست معطوف به اراده ای معطوف به حیات . چون هدف عشق ادامه تولید مثل و چرخه حیات است نه لذتجویی و خوشبختی انسان . چون اراده ای معطوف به حیات در ناخودآگاه انسان فعالیت می کند و در آن لحظه خود آگاه انسان واقف نیست . احساس خوشبختی یک توهم کوتاه مدت است . هدف طبیعت خوشبختی پدر و مادر نبوده و نیست . البته به طور مفصل تر اندیشه های شوپنهاور را می توانید با قلم آقای نعیمی مطالعه نمایید . همچنین لازم می دانم به یک نکته مهم دیگر نیز مختصر بپردازم و آن این می باشد : (سیاست به معنای هدایت سازمانی جامعه و بر آوردن نیازها و حفظ آن از صدمات داخلی و خارجی نمی تواند از فرهنگ آن جامعه جدا باشد و از آن منفک بماند . هم باید از آن مدد بگیرد و هم آن را در حوزه تکالیف خود از رخوت و خمودی به در آورد . این کار دشوار می گردد

وقتی جامعه ای از نظر فرهنگی قرن ها دچار رکود و از نظر سیاسی دستخوش تضادهای عمیق درونی بوده باشد، چنین مایه تحلیل رفته و فاقد آرمان و اراده ای در سیاست دیگر خود را نیز نمی تواند قوام آورد؛ چه رسد به اینکه بخواهد چرخ زنگ زده فرهنگ جامعه را از جا تکان دهد. جامعه ما چنین وضعی دارد. فرهنگ ما زنگ زده است. برای آنکه لااقل از پنج قرن پیش به اینطرف کوچکترین آفرینندگی و کارآیی فکری و روحی نداشته ایم. یکسره از مایه خورده و نوشیده ایم. "" نقل از کتاب خویشاوندی پنهان؛ اثر دکتر آرامش دوستدار "" (این سخنان جناب دوستدار بیشتر از ایران در باره جامعه شتر گاو پلنگی ما مصداق دارد. امیدوارم دوستان این گونه مطالب را با دقت بخوانند تا بهتر بتوانیم علل عقب ماندگی و درجا زدن فرهنگی خودمان را در یابیم و در سنجش؛ نقد؛ پالایش و پیرایش آن گامی هرچند کوچک برداریم. ما هزار بار بیشتر به تحلیل و نقد نیازمند هستیم تا تعریف و تمجید و تجلیل های تهوع آور که شوربختانه نه تنها در میان عوام بلکه بدتر از آن در میان قشر تحصیل کرده نیز مرسوم است. بیاییم به جای هندوانه زیر بغل همدیگر گذاشتن به ارزیابی آگاهانه فرهنگ و سنت های حاکم بر جامعه خود پردازیم. بیاییم به جای تمجید؛ تعریف؛ تجلیل و گنده گویی های چندش آور و مضمئز کننده دست به یک خانه تکانی فرهنگی و فکری بزیم و گرد و غباری که قرن هاست بر تن و جان فرهنگ ما نشسته را گرد زدایی کنیم. خانه تکانی اصلی خانه تکانی فرهنگی و فکریست نه پاک نمودن و تکاندن فرشها و شستن ظرفها هنگام نوروز. با افکار پوسیده و فرهنگ زنگ زده در خانه ظاهراً مجلل زندگی کردن به معنایی پیش رفت و داشتن فرهنگ والا نیست. با پول می توان خانه باشکوه و مدرن ساخت ولی هرگز با پول نمی توان فرهنگ و اندیشه خرید و ادایی انسانهای مدرن را در آورد. نخستین شرط نقد خویشتن و جامعه؛ آگاه بودن نسبت به عقب

ماندگی فکری خود و فقر فرهنگی جامعه می باشد؛ یعنی دانسته و فهمیده باشیم که دارایی افکار سطحی و فرهنگ واپسگرا و قرون وسطایی هستیم. شکی نیست که عقب ماندگی مادی ما نیز ریشه در واپسگرایی فرهنگی دارد و تردیدی نیست که از همین عقب ماندگی فرهنگی جامعه ما قدرت های منطقه ای و قدرت های بزرگ استعماری و فرامنطقه ای حداکثر سوءاستفاده را نموده و خواهند نمود. (هفت شهر عشق را عطار گشت/ ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم.) (بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم/ فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم)

"آرتور شوپنهاور جهان همچون اراده و تصور،

اراده ی معطوف به حیات"

بخش نخست

رفیع نعیمی 19 ثور 1397

آرتور شوپنهاور به سال ۱۷۸۸ میلادی در شهر دانتزیگ آلمان دیده به جهان گشود. پدرش بازرگانی موفق و بسیار مستقل با تمایلات فرهنگی گسترده؛ و مادرش زنی با توانایی های فکری قابل ملاحظه و از نویسندگان بنام روزگار خود بود. شوپنهاور در همان کودکی خصوصیات ذهنی چشمگیری از خود نشان داد؛ و به زودی به مطالعه ی متمرکز و مستمر ادبیات باستان؛ علوم تجربی و فلسفه در دانشگاه های گوتینگن و برلین؛ رو آورد. در سال ۱۸۱۳ نخستین کتاب خود؛ یعنی " درباب ریشه ی چهارگان اصل دلیل کافی " را به رشته ی تحریر درآورد که نظریه ی موجود در آن مدرک دکترای فلسفه ی دانشگاه " ینا" را برای او به ارمغان آورد؛ و وی در آن به شرح معرفت شناسی خود پرداخته؛ که بر آموزه ی " کانتی " ایدئالیستی زمان؛ مکان و مقولات استوار بود. شوپنهاور سی سال داشت که شاهکارش یعنی کتاب یک هزار صفحه ی خود را تحت عنوان "

جهان همچون اراده و تصور " را به جهانیان پیشکش نمود . از شوپنهاور؛ آثار زیر به فارسی برگردانده شده اند : (ریشه های چهارگان اصل دلیل کافی؛ در باب طبیعت انسان؛ جهان همچون اراده و تصور؛ جهان و تاملات فیلسوف که گزیده از نوشته های شوپنهاور است. و نیز کتاب بنام شوپنهاور اثر پاتریک گاردینر و همچنین کتاب بنام فلسفه ی شوپنهاور نوشته؛ برایان مگی و کتاب دیگری بنام؛ شوپنهاور و نقد عقل کانتی به قلم رامین جهاننگلو) در جستار های که به شما علاقه مندان و اندیشه ورزان ارائه خواهند شد من از تمام کتابهای ذکر شده به اضافه تاریخ فلسفه غرب برتراند راسل و تاریخ فلسفه اثر ویل دورانت و همچنین اثر اصلی را به زبان آلمانی در دست دارم و در حد بضاعتم بهره جسته ام و تا آنجای که مقدور بوده است کوشیده ام روشن و قابل فهم آنرا بیان دارم . کسانی هستند که هنر را در متکلفانه و مغلق نوشتن می دانند؛ ولی من باورمندم که روشن نوشتن هنر است نه غامض نویسی . اما چگونه شد که من به شوپنهاور پرداختم؛ چند سالیست که مشغول خواندن فلسفه ایمانوئل کانت هستم و هر جا و از هرکسی چیزی در باره کانت می یافتم چه نوشتاری و چه گفتاری جمع آوری می نمودم؛ تا شاید سه نقد عمده کانت را بهتر دریابم یعنی؛ (سنجش خرد ناب؛ سنجش خرد عملی و سنجش قوه داورى) در این جستجو متوجه شدم که شوپنهاور یکی از بزرگترین کانت شناسان هست و حتا او

خود را سرآمد همه کانت شناسان زمان خود می داند و به درستی چنین است . بنابر این شروع کردم به مطالعه کتابهای ایشان و نه تنها در کانت شناسی مرا یاری کرد؛ بلکه او را یک فیلسوف بسیار جدی و ژرف بین یافتم که بسیاری از باورهایش مرا شگفت زده نمود . بر خلاف کانت و هگل که مغلق نویس هستند؛ شوپنهاور قلم اش عمیق ترین مسائل فکری را به زیباترین گونه ممکن می نویسد . ولی این بدین معنا نیست که هرکسی با هر درک و سواد از پیش بر می آید؛ بدون تردید باید دانش لازم و ذوق فلسفی داشت و همچنین باید چند تاریخ فلسفه را به دقت خوانده باشید ؛ و در ضمن پرسش های فلسفی گریبان ذهن و عقل تان را گرفته باشند و دغدغه فکری و فلسفی نیز باید داشت . اگر این جستار ها بتوانند ده نفر را به سوی فلسفه و اندیشیدن فلسفی ترغیب بکنند؛ من به آرزویم رسیده ام . خود شوپنهاور اظهار داشته است که فلسفه ی او تداوم و مکمل طبیعی فلسفه ی کانت می باشد؛ زیرا وی ایدئالیته ی مکان و زمان و شیء فی نفسه ی کانتی را که در نقد عقل محض توضیح داده شده؛ به عنوان بنیان نظام فکری خود اتخاذ می کند . همه ی کسانی که آثار شوپنهاور را خوانده اند؛ و حتا کسانی که با نظرات او موافقت ندارند؛ عموماً تصدیق می کنند که نثر هیچ کس به لحاظ زیبایی سبک و قدرت وسلاست تعبیر از نثر او برتر نیست . گاه به گاه جملات طولانی در آثارش دیده می شود؛ اما هرگز تردیدی در معنای صریح و

دقیق آن چه نوشته وجود ندارد . او با وضوح و ایجاز می اندیشید؛ و نظرات خود را به زبان روشن و موجز بیان می کرد . در گزینش واژه ها و جمله ها وسواس داشت؛ وحتا به نقطه گذاری نیز توجه فراوان می نمود . آنچه من در این جستارها می آورم شمه و ذره از اندیشه های شوپنهاور بیش نیست و نیز هرگز ادعایی در این مورد ندارم و خودم را یک دانشجویی که هنوز اندر خم یک کوچه ام بالاتر نمی دانم (هر چند از لحاظ فکری انسانی بسیار ماجراجوی هستم و خود را با غول های بزرگ همیشه در گیر کرده ام و گاهی حتا با آن ها گلاویز شده ام) . شوپنهاور در دیباچه ی ویراست دوم کتاب جهان همچون اراده و تصور می نگارد: من کل این کتاب رانه به هم عصران و هموطنان خود؛ که به بشریت پیشکش می کنم؛ واطمینان دارم که بشریت ارزش آن را در خواهد یافت؛ حتا اگر؛ چنان که سرنوشت محتوم همه ی چیزهای ممتاز است؛ این ارزش بعدها معلوم شود . ذهن من ؛ تقریباً بر خلاف اراده ام؛ کار خود را بی وقفه در طول زندگی دنبال کرده؛ و این تنها برای بشریت بوده؛ نه برای نسل گذرا و گرفتار این عصر . و با گذر زمان؛ حتا عدم توجه والتفات به کار من نیز نتوانسته خللی در باور من به ارزش آن ایجاد کند . در تمام این سال ها دیده ام که نادرستی و تقلب و نهایتاً مهملات و چرندیات (فلسفه ی هگلی) مورد ستایش و احترام عموم بوده؛ و با خود اندیشیده ام که اگر تعداد افراد قادر به تشخیص آن چه درست و اصیل است آن قدر انگشت

شمار نبود که ما بیست سال تمام به عبث در پی ایشان باشیم؛ افراد قادر به آفرینش آن نیز این قدر اندک نبودند که آثارشان بعدها صرفاً استثنایی باشد بر سیل گذران مادیات . و به این ترتیب؛ چشم انداز تسلی بخش آینده؛ که هرکس هدفی والا برای خود مقرر داشته به خاطر آن دل گرم می شود؛ از میان می رود . آن کس که موضوعی را بر گزیده؛ و به وجد به دنبال موضوعی باشد که منافع مادی در پی داشته باشد؛ نباید در انتظار التفات و پشتیبانی معاصران خود باشد . هر اثر باارزشی؛ به ویژه اگر آموزنده باشد و نه سرگرم کننده؛ برای اعتبار یافتن نیاز به زمان طولانی دارد؛ و در این بین آن چه بی ارزش و نادرست است ترک تازی می کند . این شگفت انگیز نیست؛ زیرا اکثریت غیرقابل باور انسان ها؛ برحسب طبیعت شان؛ مطلقاً نمی توانند به چیزی جز مقاصد مادی بیااندیشند؛ و حتا نمی توانند اهداف دیگری متصور شوند . از این رو؛ دنبال کردن حقیقت چنان طولانی و پردردسر است که نمی توان انتظار داشت همگان یا عده ای کثیر؛ و یادرواقع حتا عده ای اندک؛ صادقانه در آن مشارکت جویند . اما اگر؛ همان طوری که مثلاً در آلمان امروز شاهد هستیم ؛ این همه فعالیت و شور عمومی و قلم فرسایی و بحث و جدل در باره ی موضوعات فلسفی را ببینیم؛ قطعاً خواهیم پذیرفت که؛ به رغم ظاهر وهیاهوی فریب آمیزش؛ (محرک اصلی) واقعی؛ و انگیزه ی پنهانی تمام این جنب جوش صرفاً اهداف واقعی است؛ و نه اهداف ایدئال؛ یعنی در

اینجا تنها مصالح شخصی و اداری و دینی و سیاسی؛ و در یک کلام مادی؛ مطمح نظر است؛ و در نتیجه تنها اهداف حزبی و گروهی است که قلم های این فلاسفه ی دروغین را به چنین رقص دیوانه واری در می آورد . لذا ستاره ی راهنمایی این ارادل و اوباش اغراض شان است؛ نه روشن گری؛ و مطمئناً حقیقت آخرین چیزی است که به آن فکر می کنند . حقیقت بی یار و یاور است؛ و در میان چنین آشوب و نزاع فلسفی به آرامی و بدون جلب توجه راه خود را دنبال می کند؛ همان طور که در طول شب سرد تاریک ترین اعصار گرفتار استبداد سیاه کلیسا راه خود را دنبال می کرد؛ یعنی جایی که آن را حتا روی پوست می نوشتند و به شکل اندیشه ی محرمانه ی چند مرد شریف دست به دست می گشت . در واقع؛ باید بگویم که برای فلسفه هیچ زمانی نامساعد تر از وقتی نیست که آن را به طرزی بی شرمانه؛ از یک سو به عنوان وسیله ی سیاسی؛ و از سوی دیگر به عنوان وسیله ی امرار معیشت مورد سؤاستفاده قرار دهند . آیا می شود باور کرد که در میان چنین تقلا و آشوبی؛ حقیقت نیز؛ که به هیچ رو هدف این ها نیست؛ ممکن است روشن شود؟ حقیقت فاحشه نیست که بازوان خود را به گردن هر بی سر و پایی بیاویزد؛ برعکس؛ زیباروی مستوره ای است که حتا مردی که همه چیز را فدای او کند باز نمی تواند از دست یافتن به او اطمینان خاطر داشته باشد . (چه زیبا شوپنهاور زشتی های زمان خود را بیان داشته است؛ ارادل و اوباش

و انسان های قدرت طلب و فرصت جو و شهرت خواه که برای به دست آوردن ثروت و مقام به هر نکبتی تن می دهند؛ شوربختانه در سرزمین هندوکش فراوان هستند . و از همه زشت تر؛ روشنفکر نمایانی می باشند که خیال می کنند با بستن کراوات و پوشیدن کت وشلوار اطو زده و به زبان آوردن چند واژه و مفهوم مدرن؛ واقعاً کسی شده اند . انگار در هر زمانی و در هر مکانی انسان های فرهیخته در اقلیت بوده و هستند و دغلبازان و ابلهان و عوام فریبان بازارشان گرم می باشند) شوپنهاور نقد خود را نسبت به آنانی که فلسفه را نردبانی برای بالا رفتن به سوی قدرت و شهرت به کار می برند چنین ادامه می دهد: چطور ممکن است فلسفه؛ که به وسیله ی امرار معاش تبدیل شده؛ یکسره به سوی سفسطه نرود؟ ودقیقاً چون این همان چیزی است که لاجرم رخ می دهد؛ و قانون " من برای کسی آواز می خوانم که نان مرا بدهد " در همه ی ادوار شنیده شده؛ در میان مردم باستان؛کسب مال از طریق فلسفه ویژگی سوفسطایان بود . و باز باید علاوه کرد که؛ چون در همه جای این دنیا همه انتظار تملق و چاپلوسی دارند و چاپلوسی هم تنها به خاطر پول است؛ باید به این هم اشاره کنیم؛ بنابراین؛ می بینیم که در تمام دانشگاه های آلمان چاپلوسی شیوع پیدا کرده و هر کس می کوشد ابتکار به خرج داده؛ و درواقع بر اساس معیار و هدفی از پیش تعیین شده؛ فلسفه ای به وجود آورد که تا به حال وجود نداشته؛ یعنی منظره ای که

مسخره کردن آن قدری ظالمانه است . با اینکه مدت ها است که فلسفه محکوم به این بوده که از یک سو در خدمت اهداف عمومی؛ و از سوی دیگر در خدمت اهداف شخصی باشد؛ من؛ بدون بر آشفتن از این واقعیت؛ بیش از سی سال مسیر اندیشه ی خود را دنبال کرده ام . من این کار را انجام داده ام صرفاً به این دلیل که محرکی غریزی مرا به این کار واداشته؛ و نمی توانسته ام کار دیگری بکنم؛ اما همواره اطمینان داشته ام که هر چیز درستی که یک انسان به بار می نشاند؛ و هر چیز مبهمی که وی روشن می سازد؛ بالاخره روزی توسط ذهن متفکر دیگری درک می شود؛ و آن را متأثر ساخته ؛ خوش می آید؛ و تسلی می بخشد . ما برای چنین شخصی سخن می گوئیم؛ همچنان که کسانی چون ما نیز برای ما سخن گفته اند؛ و به این ترتیب تسلی بخش ما در این برهوت زندگی شده اند . در این میان؛ موضوع به خاطر خودش و به علت خودش دنبال می شود . شوپنهاور ضمن گلایه و تا حدودی نا امید شدن از هم عصرانش؛ می نویسد؛ " مدت ها است که عطای تحسین معاصران را به لقای اش بخشیده ام . شوپنهاور ادامه می دهد؛ از همین رو؛ من این رویه را در پیش گرفته؛ از آن جا که همواره دیده ام هر آن چه نادرست و دروغ بوده با اقبال مردم مواجه شده؛ و در واقع دغل (فیشته و شلینگ) و شیادی (هگل) بیش از همه مورد ستایش قرار گرفته اند . ناممکن است که عصری که مدت بیست سال؛ وباچنان هیاهویی که پژواک آن در

سراسر خاک اروپا به گوش می رسد ؛ هگل ؛ این کالیبان روشنفکر؛ را همچون بزرگ ترین فلاسفه ستایش کرده بتواند انسان را مجذوب تأیید و تحسین خود کند . من این ها را از صمیم قلب می گویم؛ زیرا واضح است که اگر به هر نحوی مشتاق تحسین معاصران بودم؛ می بایست بیست بیست بخشی را که کاملاً مخالف همه ی نظرات ایشان و درواقع تا حدودی مایه ی رنجش خاطرشان است از کتاب خود حذف می کردم . اما من این را جنایت می دانم که حتا یک هجا را فدای آن تحسین کنم . ستاره ی راهنمای من همواره حقیقت بوده است و بس و من؛ در راه رسیدن به حقیقت؛ تنها به مرافقت خود امید داشته؛ برکنده ام از این عصری که تمام تلاش های عقلی والاتر را پست می کند ؛ و ادبیات ملی ای که؛ جز درموارد استثنایی؛ تباه شده؛ و ادبیاتی که در آن هنر در آمیختن کلمات قصار با اغراض پیش پا افتاده به اوج خود رسیده . البته من هرگز نمی توانم از شر اشتباهات و ضعف های لزوماً فطری که؛ همچون هر کس دیگری؛ با من نیز سرشته اند رهاشوم؛ اما آن ها را بالاپوشانی افزایش نخواهم داد . شوپنهاور در آغاز مهم ترین اثر اش یعنی کتاب " جهان همچون اراده و تصور " نکاتی را در باره ای کانت یاد آوری می نماید و به خواننده اش می فهماند که؛ فلسفه ی من بر فلسفه ی کانت ابتدا می کند؛ و لذا مستلزم شناخت جامعی از آن فلسفه است؛ و این مطلب را در این جا نیز تکرار می کنم . زیرا تعالیم کانت در ذهنی که

آن را درک کرده باشد تغییر اساسی ایجاد می کند . عظمت این این تغییر به قدری است که می توان آن را تولد فکری مجدد تلقی کرد . تنها فلسفه ی کانت قادر به زدودن واقعی آن رئالیسم فطری ای است که از وضعیت اصلی خرد ناشی می شود . نه " برکلی " و نه " مالبرانش " توان انجام این کار را ندارند؛ زیرا این بزرگان تنها به امور عام می پردازند؛ حال آن که کانت با امور خاص سر و کار دارد . و کار او از این حیث؛ چه پیش و چه پس از او؛ بی نظیر است؛ و می توان گفت اثری کاملاً ویژه و بی واسطه بر ذهن می گذارد . در نتیجه؛ ذهن یک بیداری و هوشیاری اساسی را تجربه می کند؛ و پس از آن از منظری دیگر به امور می نگرد . از سوی دیگر؛ کسی که بر فلسفه ی کانت اشراف نداشته باشد؛ هر قدر هم که مطالعات دیگری کرده باشد؛ می شود گفت به نوعی در حالت جهل به سر می برد؛ و به عبارت دیگر؛ در چنگال آن رئالیسم طبیعی و کودکانه ای که همه ی ما با آن متولد می شویم باقی مانده؛ یعنی واقع باوری که انسان را مستعد هر چیزی می سازد مگر فلسفه . در نتیجه؛ نسبت چنین شخصی به دیگری همچون نسبت یک خرد سال به یک فرد بالغ است . این روزها این حقیقت محل مناقشه است؛ در حالی که در سی سال نخست پس از چاپ " نقد عقل محض " این طور نبود؛ و این ناشی از آن است که از آن زمان تا کنون نسلی پدید آمده که اصلاً کانت را نمی شناسد . کار این نسل همواره این بوده که فلسفه ی وی

را با عجله و سرسری بخواند؛ یا به شرحی دست و پا شکسته از آن بسنده کند؛ و این خود نتیجه ی این واقعیت است که نسل حاضر؛ در اثر راهنمایی نادرست؛ وقت خود را بر سر فلسفه بافی های افراد معمولی و تازه کار و کنج کاو؛ و حتا سفسطه گران مهمل نویس؛ هدر داده است؛ یعنی کسانی که به طرزی غیر مسئولانه مورد ستایش این نسل بوده اند . این است داستان ابهام در مفاهیم ابتدایی؛ و در کل خامی و ناپختگی غیر قابل وصفی که زیر ردای تظاهر و فضل فروشی در مساعی فلسفی نسلی که این گونه رشد کرده پدیدار می شود . اما کسی که خیال کند می تواند از طریق تفاسیر دیگران با فلسفه ی کانت آشنا شود؛ مرتکب خطایی هولناک شده است . بر عکس؛ من جداً در مورد تفاسیر از این دست؛ و به ویژه تفاسیر اخیر؛ هشدار می دهم . در واقع؛ این اواخر در تألیفات مریدان هگل به تفاسیری از فلسفه ی کانت برخورده ام که واقعاً غیرقابل باورند . چطور می شود اذهانی که در آغاز جوانی با خزعبلات مکتب هگل آشفته و ویران شده اند هنوز قادر به دنبال کردن تحقیقات عمیق کانت باشند؟ این ها را در جوانی عادت داده اند که بی معنی ترین دراز نفسی ها را اندیشه ی فلسفی؛ و رقت انگیز ترین سفسطه ها را حکمت؛ و جنون احمقانه را دیالکتیک بدانند؛ و لفاظی های پرشوری که ذهن برای درک مطلبی از آن ها بیهوده خود را شکنجه می دهد و تحلیل می برد؛ فکر ایشان را تباه کرده . این ها نیاز به " نقد عقل

محض " و فلسفه ندارند؛ چیزی که این ها نیاز دارند یک " مغز شویی " است؛ یعنی اول به عنوان یک جور مسهل؛ و یک جراحی کوچک به مفهوم متعارف؛ و بعد تازه باید دید که آیا هنوز هم می شود با ایشان در باره ی فلسفه سخن گفت یا نه . بنابر این بیهوده است که بخواهیم در جایی غیر از آثار خود کانت به دنبال نظرات او باشیم؛ و این آثار؛ حتا آن جا که او اشتباه می کند یا حتا غفلت می ورزد؛ نیز سراسر آموزنده اند . همچنان که در باره ی همه ی فیلسوفان واقعی و اصیل باید گفت که ایشان را تنها از طریق آثار خودشان؛ و نه از طریق تفاسیر دیگران؛ می توان شناخت؛ به دلیل اصالت کانت؛ این مطلب به اعلا درجه در مورد او نیز صدق می کند . زیرا اندیشه های این اذهان خارق العاده چنان عظمت دارند که از صافی یک ذهن معمولی رد نمی شوند . افکار فلسفی را تنها می توان از خالقان آن ها دریافت کرد . از این رو؛ کسی که خود را متمایل به فلسفه می بیند باید آموزگاران جاودان خود را در گوشه ی خلوت آثارشان جست و جو کند . فصول اصلی آثار هریک از این فلاسفه ی اصیل بینشی در مورد نظرات ایشان به دست می دهد که هزاربار بیش از بینشی است که تفاسیر سرسری و به هم ریخته ی این آثار پدید می آورند؛ تفاسیری که محصول اذهان معمولی ای هستند که همچنان عمیقاً گرفتار فلسفه ی مد روز؛ و یا گرفتار افکار دلخواه خود اند . اما نکته ی شگفت آور این که؛ مردم قطعاً ترجیح می دهند به آن تفاسیر دست و پاشکسته

رجوع کنند . درواقع؛ به نظر می رسد در این جا نوعی کشش خونی عمل می کند که موجب می شود طبع عوام به سوی آن چه شبیه خودش است کشیده شود؛ واز این رو ترجیح می دهد که حتا آن چه را ذهنی بزرگ گفته؛ از دهان شخصی از این نوع بشنود . شاید این هم به همان اصل نظام آموزشی مربوط باشد که مطابق آن؛ کودکان بهتر از همه از سایر کودکان چیز یاد می گیرند . آقایان می خواهند نان بخورند؛ ودر واقع از راه فلسفه . و همراه با همسران و فرزندان شان به گردن فلسفه آویخته اند؛ فلسفه ی من فلسفه ای نیست که کسی بتواند از راه آن به نان و نوایی برسد . حال؛ چنین فلسفه ای چه کاری می تواند با آن (سرود دانشگاه) داشته باشد؛ یعنی فلسفه ی مطیع و معتبر دانشگاهی؛ که زیر فشار صد غرض و هزار ملاحظه؛ با گام های محتاط در مسیر خود حرکت می کند؛ زیرا در همه ی اعصار ترس از خدا؛ و ارده ی دستگاه حکومت؛ و جزم های کلیسای حاکم؛ و تمنیات ناشر؛ و تحسین دانشجو؛ و تشویق همقطاران؛ و مسیر سیاست های جاری؛ و گرایش های دمدمی مردم؛ و خدا عالم است چه چیز های دیگر؛ را در نظر دارد؟ جست و جوی آرام و جدی من در پی حقیقت کجا و مشاجرات پرهیاهوی صاحبان کرسی ها و نیمکت ها ی دانشگاه؛ که پنهانی ترین انگیزه هایشان همواره مقاصد شخصی است؛ کجا؟ نه؛ این دو نوع فلسفه از بیخ و بن متفاوت اند . از این رو مرا با سازش و تبعیت و اطاعت کاری نیست؛ و هیچ

کس بهره ای از فلسفه ی من نمی برد؛ مگر آن که تنها در پی حقیقت باشد؛ بنابراین؛ من جزء هیچ یک از دار و دسته های فلسفی روز نیستم؛ زیرا همه ی آن ها به دنبال مقاصد خود اند . تنها چیزی که من برای عرضه دارم بینش و بصیرت است؛ که برای هیچ یک از آن مقاصد مناسب نیست؛ زیرا اصلاً برای آن ها مقرر نشده . پس؛ خوب می شد اگر چنین فلسفه ای؛ که هرگز هیچ کس نمی تواند از راه آن نان بخورد؛ به جای توجه عمومی؛ راه نفسی پیدا می کرد . در نتیجه؛ باید جلوی این را می گرفتند؛ و همه با هم با آن دشمنی می کردند . اما نزاع و تکذیب کار چندان آسانی نیست؛ وانگهی؛ این کار خطرناک و درد سر آفرین است؛ زیرا توجه عموم را به سوی مطلب جلب می کند؛ و این امکان هست که مطالعه ی آثار من ذائقه ی مردم را برای خوردن دود چراغ اساتید فلسفه تباه کند . زیرا کسی که طعم جدیات را چشیده باشد دیگر رغبتی به مسخرگی ها نخواهد داشت؛ به ویژه وقتی که این مسخرگی ها ملال آور هم باشند . از این رو؛ روال سکوت؛ که با چنین اجماعی دنبال می شود؛ یگانه شیوه ی صحیح است؛ و تنها توصیه ی من این است که به آن بچسبند ؛ و تا جای که مؤثر است از آن دست نکشد -- به عبارت دیگر؛ تا وقتی که تجاهل نشانه ی جهل تلقی نشود؛ و پس از آن دیگر زمان به هوش آمدن است . به علاوه آن کس که دارای درکی ظریف و والا ست؛ نمی گذارد روحش کاملاً گرفتار امور شخصی و

نگرانی های پست شود؛ و گرنه به منظور زنده ماندن؛ هدف واقعی
زندگی را ضایع می کند

بخش دوم

رفیع نعیمی 28 ثور 1397

افکارو اندیشه های شوپنهاور نویسندگان و اندیشمندان زیادی را به سوی خود جلب نموده اند و تقریباً همه آنان به گونه تحت تاثیرش قرار گرفته و از او آموخته و بخشی از افکار خودشان را مدیون او می دانند!

مثلاً نویسنده ای نامدار آلمانی "توماس من" در باره شوپنهاور کتابی می نویسد و اینگونه از او ستایش می کند: "فلسفه آرتور شوپنهاور را همواره به منزله فلسفه ممتاز هنر؛ حتا فلسفه مرجح هنرمندان تلقی کرده اند؛ نه به این علت که بخش بزرگی از فلسفه او به هنر اختصاص دارد یا ساختار این فلسفه در کمال روشنی؛ شفافیت و انسجام ولحن آن نیرومند؛ آراسته؛ دقیق و واجد انضباطی شاداب است؛ همه اینها "نمود" یا ظاهر امر است؛ یعنی بیان ضروری و فطری ماهیت و عمق این نحوه اندیشیدن؛ بیان طبع پویا و هنرمندانه ای که جز در این قالب ممکن نیست متجلی گردد." و نویسنده بزرگ روسیه و رمان نویس معروف لئو تولستوی در سال ۱۸۶۹ در نامه به "آفاناسی فل" می نویسد: "آیا می دانید که تابستان امسال تا چه اندازه برایم پر ارزش بود؟ این ایام را با شیفتگی به

شوپنهاور و لذت های روحی فراوانی گذراندم؛ که پیش از آن هرگز نمی شناختم؛ ممکن است روزی نظرم در این باره تغییر کند؛ اما به هر حال اکنون یقین دارم که شوپنهاور نابغه ترین انسان هاست . وقتی آثارش را می خوانم نمی فهمم که چرا تا به حال ناشناس مانده است . شاید توضیح این امر همان باشد که او خود بارها تکرار کرده است؛ به این معنا که اکثریت آدمیزادگان را ابلهان تشکیل می دهند . "نیچه و واگنر تحت تأثیر شوپنهاور بوده اند . می توان گفت که زیگموند فروید نظریه ناخود آگاه خود را از شوپنهاور اخذ نموده است . مارسل پروست از علاقمندان و پیروان او بوده است . برکسون به شدت تحت تأثیر شوپنهاور قرار داشته است . برایان مگی کتابی بزرگ و مفصلی در باره شوپنهاور می نویسد . حتا نویسندگان و فیلسوفانی داریم که از مارکسیسم فاصله گرفته و به شوپنهاور پرداخته و در باره اش کتابی نوشته است مثل هورکهایمر . اما هگلی ها و چپی ها و مارکسیست ها نسبت به شوپنهاور نظری مساعدی ندارند . شوپنهاور به زبان های ؛ انگلیسی؛ فرانسوی و ایتالیای هم می نوشته و هم سخن می گفته است . شوپنهاور در زمینه هنر؛ اخلاق ادبیات و فلسفه نوشته است . نسبت به فلسفه شرق آشنای داشته و کیش بودایی را خوب می شناخته و در جاهای از آن تأثیر پذیرفته است . شوپنهاور خودش را شاگرد نخست کانت می داند و معتقد است که فلسفه کانت را از همه بهتر فهمیده است .

شوپنهاور با هگل و فلسفه او زاویه دارد و از او خوشش نمی آید . هرچند فلسفه هگل را خوب خوانده و می شناسد . زمانی که شوپنهاور دکترایش را می گرفت یکی از اعضای هیئت ژوری هگل بوده است . شوپنهاور در دانشگاه برلین در همان ساعتی که هگل تدریس می کرد او نیز کلاس هایش را آغاز می نمود و بین خود و هگل رقابتی زیادی می دید . چون هگل از لحاظ سن از شوپنهاور مسن تر بود؛ فلسفه او نیز در اروپا و حتا جهان از شهرتی بیشتری بر خوردار بوده است . فلسفه شوپنهاور کاملن (کاملاً) جهت مخالف فلسفه هگل می باشد . فلسفه شوپنهاور بر اساس یک اصل حیاتی بنا گردیده و یکی از دلایل علاقه فروید به او نیز همین اصل حیاتی است . اراده معطوف به قدرت نیچه تحت تأثیر؛ اراده معطوف به حیات شوپنهاور شکل می گیرد . حتا خود نیچه گفته است که بدون فلسفه شوپنهاور نمی توانست نیچه بشود . از لحاظ زیبایی شناسی شوپنهاور موسیقی را در اولویت قرار می دهد و درست به همین دلیل هنرمندان و به ویژه " واگنر تحت تأثیر اوست . برای هگل شعر مهمتر از موسیقی است . شوپنهاور در زمینه های گوناگون مطالعات بسیار خوبی داشته است و چون زبان دان و اهل سفر هم بوده؛ شناختش نیز دقیق می باشد . شوپنهاور شاید نخستین فیلسوف جدی اروپای یا غربیست که به شرق علاقه زیادی دارد و معتقد است که ما یعنی غرب می تواند از شرق چیزهای زیادی بیاموزد به

خصوص از آیین بودایی • شوپنهاور فلسفه معرفتی و فلسفه شناخت کانت را می پذیرد اما فلسفه عملی و فلسفه اخلاق و فلسفه سیاسی کانت را قبول ندارد. فلسفه شناخت کانت فنومن و نومن هستند و کانت می گوید که ما فقط می توانیم فنومن یا همان پدیده را بشناسیم اما عقل ما از شناخت نومن عاجز است؛ مثلاً؛ آزادی و وجود خدا و زندگی پس از مرگ نومن می باشند و چون از طریق تجربه و آزمایش و مشاهده ممکن نیست پس فقط می توان در باره شان سخن گفت؛ همین و بس؛ ولی فنومن یا پدیده های تجربی که در زمان و مکان قرار دارند و قابل مشاهده و تجربه و نیز قابل شناخت هستند • به عبارت دیگر؛ به باور کانت نومن ها عبارتند از واقعیت های که ما تنها قادر هستیم که در باره اش فکر بکنیم ولی نمی توانیم هیچگونه تجربه ادراکی از آن داشته باشیم • کانت ما را در یک ثنویت یا دوگانگی قرار می دهد و راه حلی از لحاظ معرفتی نشان نمی دهد؛ زیرا از دیدگاه کانت پاسخی برای مفهوم آزادی وجود ندارد و باید سراغش را در نقد دوم کانت یعنی نقد عقل عملی و فلسفه اخلاق جستجو نمود • شوپنهاور می خواهد از این دوگانگی کانتی عبور کند و فراسوی آن برود و نومن کانتی را می کوشد از قلمرو ناشناخته ها خارج کند و به حوزه شناخت بیاورد • چون برای کانت نومن در قلمرو ناشناخته ها می باشد • برای شوپنهاور نومن عبارت است از " اراده " یا " خواست " یا اراده معطوف به زندگی " و پدیدارهای جهان " نمود "

از آن هستند . شوپنهاور جهان را به دو صورت توصیف می کند؛ یکی گوهر یا جوهر جهان که همان اراده است و دیگر آن چیزی که نمودار های آن می باشند مثل " باز نمود " یا جسم انسان و تمام چیزهای که شکل باز نمود هستند . جهان باز نمود من است در مقام فاعل شناسایی یعنی فاعلی که دنیا را می شناسد یا همان فاعل دکارتی ؛ یا به گونه دیگر یعنی عامل شناسا که می گوید دنیا را من می توانم بشناسم و دنیا باز نمود من است . شوپنهاور در اینجا پرسشی را مطرح می کند و آن اینکه؛ اگر جهان باز نمود من است؛ پس رابطه من با جهان چگونه هست؟ می گوید جهان به منزله عین است برای ذهن من یعنی جهان Object است و من Subject؛ یا همان سوژه دکارتی یا فاعل شناسایی؛ بنابر این جهان موضوع شناخت من است . شوپنهاورنه ذهن را تابع عین می کند و نه عین را تابع ذهن می کند؛ بلکه عین و ذهن را در رابطه با هم قرار می دهد؛ چون شوپنهاور معتقد است که عین و ذهن باید در یک کنش توأمان حرکت کنند تا موجب این عمل شناخت بشودیا عمل شناختن شکل بگیرد . یا به عبارت دیگر عمل شناختن نه فقط از طریق سوژه ممکن است و نه فقط از طریق ابژه؛ بلکه باید این دو یعنی سوژه و ابژه در یک وضعیت توأمان باشد . شوپنهاور می پرسد که چه چیزی هست که هم زنده است و هم می تواند بشناسد ؟ و خودش پاسخ می دهد؛ فقط انسان هست؛ چون مسأله ذهن و مسأله شناخت فقط برای

انسان مطرح است . این بحث هم دکارتی هم کانتی وهم شوپنهاوری می باشد . به باور هر سه فیلسوف: حیوانات نه ذهن دارد و نه می تواند فکر انتزاعی داشته باشند؛ فقط در حال و در زمان و مکان می زینند . مثلاً فیل یک فیل دیگر را حس می کند و در ذهن او چیزی به نام فیل نیست و نمی تواند از آن یک تصور دیگری داشته باشد . (البته قابل یاد آوری می دانم که امروزه زیست شناسان و یا دانش بیولوژی درکی دیگری نسبت به حیوانات دارند و اینکه انسان کارهای خود را به عقل نسبت می دهد و اعمال حیوانات را غریزه می داند را نوعی تکبر و خود شیفتگی انسان نسبت به خودش می داند؛ بنا بر این کسانی که علوم انسانی می خوانند باید سری به علوم تجربی بزنند؛ به خصوص فیزیک و بیولوژی . به باور من حتا بعضی از دیدگاه های دکارت و کانت در مورد بعضی مسائل غیر قابل قبول هستند؛ که شاید زمانی به آن پردازم) اینکه ما از همدیگر تصویری داریم هم می تواند خوب و هم می تواند بد باشد؛ مثلاً ما کسانی را دروغگو و یا شیطان صفت و نابخرد می دانیم و این خود باعث ایجاد دشمنی و نزاع های می گردند؛ چون ما توانایی ایجاد کانسپت و تصور و دورنما را داریم . چون بحث ها و موضوعات فلسفی بسیار گیج کننده ؛مشکل و گاهی نیز انتزاعی و دیریاب می نمایند؛ علیرغم میل و عادت می کوشم این سلسله جستار ها را تا آنجایی که به اصل مطلب خدشه وارد نشود؛ کوتاه و مختصر ارائه نمایم . پس این

جسارت را در همین جا به پایان می برم و در جستارهای بعدی بحث
را پی خواهم گرفت .

بخش سوم

04 جوزا 1397

در این بخش می‌کوشم؛ علت بدبینی این فیلسوف ژرف بین و سرکش را تا جایی که مقدور است مورد بحث و بررسی قرار دهم؛ که آیا اوضاع و احوال زمان او به گونه‌ی بوده است؛ که ایشان را به سوی چنین دیدگاهی سوق داده؛ و یا نگاه تیز بین شوپنهاور چیزهای را مشاهده کرده؛ که افراد معمولی از دیدن آن عاجز هستند. من خودم با آن که عاشق زندگی هستم و هنگام پیاده روی و یا دوچرخه سواری از علف‌ها و گل‌های "خودرو" به همان اندازه لذت می‌برم که از گل صد برگ یا لاله و یا گل گلاب درختان بی‌میوه را مانند درختان میوه دار دوست دارم؛ زندگی کرم‌ها و مورچه‌ها همان قدر برایم شگفت‌انگیز و زیبا هست که جهان انسانی و یا حیوانات بزرگ مثل فیل و ظرافه. اما گاهی در خلوت خودم می‌اندیشم که هدف از زندگی چیست؟ چرا این قدر درد رنج وجود دارد و چرا با اینهمه بدبختی و مصیبت روبرو هستیم و آیا جهانی بهتر از این ممکن نبوده است؟ و صدها پرسش بی‌پاسخ دیگر که عده‌اندکی به آن پرداخته و پرسش‌های جدی را جلو ما گذاشته‌اند که حداقل در باره‌اش اندکی فکر کنیم. وقتی می‌بینم که بیشتر از سه چهارم عمر من در آوارگی و

دوری از عزیزانم سپری شده؛ بیش از بیست انسان بی گناه از اعضای فامیل پدری و مادری ام را در این جنگ های احمقانه از دست داده ام؛ و کمتر خانواده را از سرزمین هندوکش می شناسم که عزیزی را از دست نداده باشد و ما هرروز شاهد مرگ و نابودی هموطنان و دیگر انسان ها در گوشه و کنار جهان هستیم . فقر؛ جهل؛ بیماری؛ خشکسالی؛ تحقیرها و توهین ها ؛ و تغصبات مذهبی و زبانی و تباری را هم می توان برآن مصایب افزود . سوریه و عراق و لیبی و یمن و فلسطین در حال احتضار هستند؛ میلیون ها کودک در دنیا از داشتن یک وعده غذا محروم می باشند و شاید صدها مصیبت دیگر را بتوان ردیف کرد؛ اما یک درصد جمعیت نود و نو در صد سرمایه جهان را قبضه کرده اند و به هیچ کس هم پاسخگو نیستند؛ نزدیک به دو تریلیون دلار سالانه بودجه نظامی کشور ها هستند که تنها سهم آمریکا ۷۰۰ میلیارد دلار می باشند . به کجا چنین شتابان ؟ اگر وضع به همین منوال پیش برود ؛ چند نسل دیگر امکان زندگی بر این سیاره زیبا را که ما آن را نازیا کرده ایم خواهند داشت؟ افغانستان با مرگ دست و پنجه نرم می کند و بدبختانه هنوز هیچ دور نمایی صلح آمیزی به چشم نمی آید . محیط زیست هر روز بیشتر آلوده و رو به خرابی می رود؛ هوا؛ آب؛ و خاک را به گند کشیده ایم . دوجنگ ویرانگر جهانی باعث مرگ میلیونها انسان گردیدند؛ مسابقات تسلیحاتی و بمب های بسیار ویرانگر اتمی هر لحظه می

توانند زمین را با تمام موجوداتش به تل خاکستری مبدل سازند . ولی مشکل و تراژدی در اینجا است که رشد فکری و اجتماعی و اخلاقی بشر هم آهنگ با رشد دانش و تکنولوژی او شوربختانه به پیش نرفته است و در عصر فضا و تسخیر سایر کرات و رصد دورترین کهکشانها نیز غالباً حاکم سرنوشت ملل زمین؛ غرایز و امیال مهار نشده ای است که از دوران های تاریک گذشته برای آنها باقی مانده است . ؛ و تازه بعد از مرگ جهنم با آتش جاودانش منتظر ما می باشد؛ انگار اینجا در بهشت بوده ایم . اوقاتی که شاد زیسته ایم و از آن لذت برده ایم؛ در مقیاس با بدبختی و ادباری که داشته ایم ؛ دقایقی بیش نیست؛ خوشی های زندگی بیشتر شبیه واحه های هستند که گهگاهی در کویر برهوت زندگی ظاهر می شوند تا زندگی را در چشم ما زیبا جلوه دهد؛ و شاید این نقطه ها و یا لکه های خوشی همان اراده ی معطوف به حیات شوپنهاور باشد؛ تا ما را جذب زندگی سازد و بقایی نسل را بدینگونه تضمین کند و این یعنی ما آلت و بازیچه دست اراده ی معطوف به حیات هستیم . هرچه زمین خاطراتم را بیش تر شخم می زخم و می کاوم؛ بیشتر؛ به فکر فرو می روم؛ چون می بینم که در جهان هستی نه عدالتی هست و نه اخلاقی و نه از آزادی اثری می توان یافت؛ یا ما باید این ارزش ها را به وجود آوریم و از آنها نگهداری نمایم و خود را نجات دهیم و یا به مرگ تدریجی همه نابود شویم راه دیگری نیست . نه آمدن ما به دست

خودمان بوده اند و نه رفتن به اختیار مان هستند ؛ فقط همین چهار روز عمر را در اختیار داریم با همه زشت و زیبا و خوب و بد آن که باید عاقلانه به آن فکر کرد و یک زندگی اخلاقی؛ انسانی را به وجود آورد .

آیا با همه این نکبت ها باز هم می توان خوشبین بود؟ برای طبیعت هیچ فرقی ندارد که یک میلیون انسان بمیرند یا یک میلیون برگ از درخت بیفتند و یا یک میلیون پشه و مگس نابود شوند . این خود انسان است که شیفته خودش می باشد و خیال می کند؛ جایگاه ویژه و منحصر به فردی در جهان هستی دارد . تا کنون یکصد میلیارد انسان آمده اند و شکار مرگ شده اند؛ و مضحک تر این است که هر فردی فکر می کند که با نبود او کار جهان متوقف می گردد و بازهم نا معقول تر از آن این برداشت نادرست است که خود را اشرف مخلوقات نیز می دانند؛ در صورتی که این موجود دوپا چندان هم پایبند اخلاق نیست . دانش بیولوژی یا زیست شناسی می گوید که همه انسان ها از یک نژاد و همه آفریقایی هستیم؛ ولی در تمام دنیا شاهد ظهور فاشیسم بوده و هستیم و خواهیم بود؛ در سرزمین خودمان اقوام این کشور که هنوز خیلی ها در عصر پارینه سنگی و غار نشینی می زییند . همدیگر را نفی می کنند و به نام و نشان قبیله خود فخر می نمایند ؛ بنا بر این بیشتر این گونه آدم ها نه از خرد نه از دانش نه از اخلاق و نه حتی از احساس معمولی بهره برده اند؛ طبیعت با ما سر سازگاری نداشته و ندارد؛ تا به حال پنج انقراض به

وسیلهٔ طبیعت روی داده؛ که بیشتر از نود و پنج درصد موجودات زنده از بین رفته اند؛ و دانشمندان بر این باور اند که انقراض ششم به دست انسان اتفاق می افتد؛ چون برای نخستین بار انسان توانایی و دانش لازم را دارد که خود و دیگر موجودات را از صحنهٔ روزگار محو کند و این یعنی انقراض همیشگی. "رنه دکارت" باور داشت که انسان باید حاکم بر طبیعت و سرور آن باشد و تا جایی که ممکن است باید طبیعت را زیر سیطرهٔ خود گرفت ولی من این سخن را زیاد معقول نمی دانم. حتا اگر از مغزی چون دکارت بیرون آمده باشد؛ دکارت نفهمیده که ما جزء از طبیعت هستیم نه آقایی آن. ما نیز طبیعت را به عنوان ابزار و گاو شیری می پنداریم و خودمان نیز به همدیگر رحم نمی کنیم؛ پس اثر عقل و خرد و خوش بینی را در کجا باید جستجو نمود؟ (زان حدیث تلخ می گویم ترا -- تا ز تلخی ها فروشویم ترا. مولانا) آیا اگر شوپنهاور در قید حیات بود با من هم راه وهم عقیده نمی شد؟ و شاید صدبار بیشتر از من فریاد می کشید و ما را زنهار می داد. و اکنون می خواهم علت بدبینی شوپنهاور را بررسی و به تصویر بکشم: در نیمهٔ نخستین قرن نوزدهم در شعر و موسیقی و فلسفه بزرگانی پیدا شدند که به عنوان مظهر و نمایندهٔ عصر خویش همگی بد بین بودند: در شعر "بایرن" از انگلستان و "دوموسه" از فرانسه و "هاینه" از آلمان و "لئوپاردی از ایتالیا و "پوشکین" و "لرمانتوف" از روسیه؛ در موسیقی "شوپرت و شومان و شوپن و حتا

بتهوون " (که با همه بدبینی سعی به تظاهر به خوش بینی می کرد) همه مظاهر بدبینی بودند و بالاتر از همه آنها " آرتور شوپنهاور " قرار دارد که در فلسفه او بدبینی عمیقی در بر داشت . چرا؟ مجموعه منتخب عظیمی از رنج و بد بختی به نام (جهان همچون اراده و تصور) در سال ۱۸۱۸ منتشر شد (عجب! درست در همین سال کارل مارکس نیز زاده می شود) این عصر اتحاد مقدس بود . " واترلو " مغلوب شده و انقلاب مرده بود . " فرزند انقلاب " بر روی تخته سنگی در دردیایی دور و دست می پوسید . قسمتی از ستایش بی پایانی که شوپنهاور از اراده کرده است؛ مدیون جلوه خونین و شگفت انگیز اراده در جسم این " کرسی " کوچک و قسمتی از نومیادی او ناشی از وضع اندوه بار ساکن " سنت هلن " بود . سر انجام اراده شکست خورد و مرگ تیره بر همه جنگها فایق آمد . " بوربون ها " دوباره بر تخت نشستند؛ ارباب فئودال دوباره برگشتند و خواستار اراضی خود شدند؛ خیال پروری " الکساندر " بدون قصد اتحادیه ای برای از میان بردن پیشرفت و ترقی در عالم به وجود آورد . قرن بزرگ سپری شده بود . " گوته " می گفت: خدا را شکر می کنم که در جهانی که تا این درجه مضمحل شده است؛ جوان نیستم . اروپا در ورطه انحطاط بود . میلیونها مردم نیرومند از میان رفته بودند: میلیونها جریب زمین بایر و لم یزرع افتاده بود؛ در همه جای اروپا زندگی به کلی از نو شروع می شد؛ برای به دست آوردن آن اقتصادروز افزون تمدن بخش که

در جنگ از میان رفته بود؛ دوباره به زحمت و کندی به کار مشغول می شدند . شوپنهاور که در سال ۱۸۰۴ در فرانسه و اتریش مسافرت می کرد و از دیدن هرج و مرج و کثافت دهات و فقر و بدبختی کشاورزان و اضطراب و بیچارگی شهرها به تحیر افتاده بود . عبور سپاهیان ناپلئون یا دشمنان او آثار غارت و تعدی را در سرتاسر اروپا به جای گذاشته بود . مسکو تل خاکستر شده بود؛ در انگلستان که از پیروزی در جنگ مغرور و مفتخر بود دهقانان به جهت تنزل قیمت گندم از هستی ساقط شده بودند و کارگران صنایع از پیدایش کارخانه های جدید به وحشت و اضطراب افتاده بودند . شوپنهاور کشاورزانی را دیده بود که برای سد جوع؛ پنهان از نظر دیگران به کنار جوی می رفتند تا به جای نان آب بخورند و هر یک سعی می کرد که دیگران از حال او مطلع نباشد . هیچگاه زندگی اینقدر بی معنی و تیره نشده بود . آری؛ انقلاب مرده بود و به نظر می رسید که روح اروپا نیز با آن از میان رفته است . این بهشت نو که " اتوپیا " یا مدینه فاضله (آرمانشهر) خوانده می شد و جلوات او بساط خدایان را بر چیده بود؛ به یک آینده دور مبهمی تبدیل گشته بود که فقط دیده جوانان می توانست آن را ببیند؛ پیرمردان دنبال این سراب به حد کافی دویده بودند و اکنون از آن بر می گشتند و همه آمال و امیدها را ریشخند می کردند . فقط جوانان می توانند به آینده بیندیشد و در آن زندگی کنند؛ فقط پیران می توانند به گذشته فکر کنند و در آن زندگی نمایند؛

اما بیشتر مردم مجبورند که در حال زندگی به سر برند؛ زمان حالی که در آن هنگام خراب و بایر و بی حاصل بود ۰ هزار ها قهرمان و مؤمن به خاطر انقلاب جنگیده بودند؛ چه بسیار دل‌های پرشور جوانان که در سراسر اروپا به سوی جمهوری نو متوجه شده و فقط به امید و روشنایی آن زنده بود؛ تا آنکه بتهوون سمفونی قهرمانی خود را که به فرزند انقلاب هدیه کرده بود پاره کرد؛ زیرا این پسر انقلاب داماد ارتجاع شده بود ۰ در این روزگار نومیدی ورنج؛ بسیاری از مردم فقیر؛ خود را با امید های دین و مذهب تسلی می دادند؛ ولی قسمت اعظم طبقات بالاتر ایمان خود را از دست داده بودند؛ آنها به جهانی می نگریستند که سراسر ویران بود؛ و زندگی امید بخش روز آخرت که جمال و عدل آن زشتیهای عالم ماده را از یاد می برد؛ برای آنها وجود نداشت ۰ در حقیقت خیلی سخت بود که کسی باور کند کره زمین سال ۱۸۱۸ ساخته و پرداخته دست خداوند حکیم مهربانی است ۰ ولتر تخم توفان را کاشته بود و شوپنهاور محصول آن را درو می کرد ۰ ولی عده دیگری جواب تلختری دادند و گفتند که هرج و مرج و اضطراب اروپا ناشی از اضطراب و بی ثباتی عالم است؛ و یک نظم الاهی و امید بهشتی وجود ندارد؛ اگر خدایی باشد؛ کور است و شر بر روی زمین سایه افکنده است ۰ بیشتر اندیشه ورزان آن زمان به شمول شوپنهاور چنین فکر می کردند ۰ حالا می توان این پرسش را مطرح کرد که آیا شوپنهاور و دیگران که هم عصر او بودند؛ حق داشتند که

چنین بدبین باشند یا خیر؟ به باور من آنها حق داشتند که بدبین باشند و ما نیز در شرایط کنونی حق داریم که نسبت به زمین و زمان بد گمان و بد بین باشیم . تاریخ لبریز از جنگ و جهل و فقر و نکبت است ؛ گاهی فکر می کنم که سیاره ما زندانیست که ما همه در آن بدون هیچ گونه دلیل و منطقی به حبس ابد و کار اجباری و شکنجه مداوم محکوم شده ایم ؛ سیاره ما گورستان همه موجودات است که هر کدام به نوبه خود به کام آن فرو می رویم . شوپنهاور معتقد است که مقدار درد و رنج رابطه تنگاتنگ دارد با مقدار شعور و دانشی که هر فرد و یا هر موجود از آن برخوردار می باشد و در این زمینه می نویسد: هرچه ظواهر و پدیده های زندگی پیچیده تر گردد رنج بیشتر و مشهود تر می شود . در نباتات حس نیست؛ بنابر این رنج هم نیست . در پست ترین انواع حیوانات از قبیل حیوانات تک سلولی درد و رنج بسیار کم است حتی در حشرات استعداد احساس رنج محدود است . درجه بالاتر رنج در حیواناتی که دارای دستگاه عصبی کامل هستند مشهود می گردد و هر چه درجه هوش بیشتر شود مقدار رنج نیز فزونتر می گردد . بنابراین به هر نسبت که هوش مشخصتر شود و شعور بالاتر رود؛ رنج درد نیز رو به ازدیاد می نهد و در انسان به بالاترین درجه خود می رسد (البته نه همه انسان ها؛ چون بسیاری از بدو تولد تا دم مرگ گوسفند وار در دشت های زندگی می چرند و همیشه در بهشت زندگی می کنند و تمام دغدغه هایشان و تمام

پرسشهایشان از نوک دماغ فراتر نمی روند و تمام نیاز هایشان را می توان با مقداری دلار بر طرف نمود؛ چون بسیاری همانند همان تک سلولی هستند که از زبان شوپنهاور در بالا نقل کردم (۰) در انسان نیز هر که را دانش و هوش بیشتر؛ غم و اندوه فزونتر؛ چنانکه نوابغ بیشتر از همه رنج می برند ۰ و شگفت انگیز است که شهید بلخی چند قرن پیش از شوپنهاور در دو بیت شعر وبسیار ژرف و موجز؛ به همین نتیجه می رسد (اگر غم را چو آتش دود بودی -- جهان تاریک گشتی جاودانه --- در این گیتی سراسر گر بگردی --- خردمندی نیابی شادمانه ۰ شهید بلخی)

بخش چهار

10 جوزا 1397

کسی که کتاب "جهان همچون اراده و تصور" را باز می کند؛ از سبک آن به شگفت می افتد. زیرا در آن اصطلاحات مغلق کانت و ابهام و غموض هگل و روش هندسی اسپینوزا دیده نمی شود؛ همه چیز روشن و صریح و از روی قاعده است؛ و تمام مطالب دور این محور می چرخد که جهان نخست اراده است و بعد تنازع و بعد بدبختی و ادبار؛ چه صداقت بی پرده و متانت روح بخش و استقامت آشتی ناپذیری؛ شوپنهاور حتا گاهی در آثار فلسفی خود به بذله گویی هم می پردازد؛ در صورتی که بعد از کانت بذله گویی در فلسفه بدعت عجیبی محسوب می شد. شوپنهاور تمام عقاید و آرای خود را در این کتاب (جهان همچون اراده و تصور) گنجانید؛ تا آنجا که کتاب های بعدی او فقط شرح این کتاب محسوب می شود. اگر کسی این کتاب را چند بار به دقت بخواند؛ فهمیدن کانت و آثارش به مراتب برایش سهل تر خواهد شد. چون یک کتاب عالی مانند یک سمفونی عالی است که باید چندین مرتبه گوش داد تا کاملاً فهمید. در جمله نخست کتاب شوپنهاور چیزی از فروتنی و تواضع دیده نمی شود. آغاز کتاب چنین

است: "جهان تصور من است" . در این کتاب بزرگ و ژرف؛ شوپنهاور قدرت اراده را به مراتب اثر گزارتر و قاطع تر از هوش می داند؛ به باور شوپنهاور این هوش است که باید مانند سایه اراده را دنبال کند نه بر عکس؛ آدم با اراده بیش از آدم با هوش به اهداف خود دست می یابد . اگر خواسته باشم با یک مثال نقش اراده را بیان نمایم؛ اراده برای هوش انسان همانند؛ "GPS" برای ماشین و هواپیما می باشد؛ که بدون آن جهت درست را پیدا نخواهند نمود . تقریباً همه فلاسفه بدون استثناء ذهن را اندیشه و شعور دانسته اند و به گفته آنان انسان "حیوان با شعور" و عاقلی است . ولی جناب شوپنهاور هرگز این سخن را نمی پذیرد و می گوید: " این خطای عام اساسی و این گناه و معصیت نخستین باید پیش از هر چیز دور انداخته شود" . می بینیم که شوپنهاور علیه همه پیشینیان خود و فلاسفه گذشته با شهامت تمام قد بر افراشته و آنها را به چالش می کشند . و در ادامه می نگارد: " شعور و درک فقط در ظاهر و سطح ذهن ما قرار دارد؛ ما از درون و باطن ذهن خبر نداریم؛ همچنان که از کره زمین فقط قشر و ظاهر آن را می بینیم (البته باید گفت که دانش امروز اندکی بیش از زمان شوپنهاور در باره کره زمین به ما معلومات می دهد) شوپنهاور در ادامه می نویسد: در زیر پرده هوش و درک؛

ارادهٔ معقول یا غیر معقول قرار دارد؛ یعنی یک نیروی حیاتی مبرم و کوشا و یک فعالیت غریزی و اراده ای که با میل آمرانه همراه است . غالباً به نظر می آید که عقل اراده را می راند ولی چنین نیست؛ هدایت عقل مر اراده را مانند راهنمایی است که نوکر به ارباب خود می کند . شوپنهاور تمام درکی که انسان از خود داشته است را زیر و رو می کند و می افزاید: "اگر ما چیزی را می خواهیم برای آن نیست که دلیلی بر آن پیدا کرده ایم بلکه چون آن را می خواهیم برایش دلیل پیدا می کنیم؛ حتا برای آن دنبال فلسفه و الاهیات می رویم که پوشش و نقابی بر روی امیال خود پیدا کنیم . به همین دلیل شوپنهاور انسان را "حیوان فلسفی " می نامد؛ چون به زعم شوپنهاور میل و شهوت حیوانات دیگر بدون فلسفه است یعنی برای توجیه ارضایی نیروی شهوانی خود دنبال استدلال نمی روند؛ فقط در فصل جفت گیری بر اساس غریزه و بقایی نسل دست به این کار می زنند . بدون تردید هرکدام ما با کسانی وارد بحث شده ایم ودر عین حال متوجه آن نیز گردیده ایم که طرف مقابل؛ تصمیم گرفته که زیر بار نرود؛ حتا اگر هزار دلیل هم برایش ارائه کنیم؛ این یعنی ارادهٔ او در مقابل ما مقاومت می کند؛ هرچند از لحاظ عقلی و دلیل آوردن ناتوان باشد . شوپنهاور اینگونه توضیح می دهد: اگر با شخصی

مباحثه کنیم و تمام قدرت استدلال و بیان خود را به کار اندازیم؛ چقدر تلخ و خشمگین خواهیم شد وقتی که بفهمیم طرف نمی خواهد دلایل ما را بپذیرد چون ما با اراده او سر و کار داریم و اراده او را نمی توانیم تسخیر نمایم^۰ از اینجا است که منطق بی فایده است؛ هیچ کس دیگری را با منطق متقاعد و قانع نساخته است و منطقیون منطق را فقط وسیله کسب معاش قرار داده اند^۰ برای قانع ساختن شخصی باید به منافع شخصی و امیال و خواست و اراده او رجوع و توجه نمود^۰ من از این نظر شوپنهاور بسیار سود جسته ام؛ چون اهل بحث بوده ام؛ همیشه می کوشیدم که با استدلال جلو بروم ولی با خواندن شوپنهاور به اشتباه خودم پی بردم زیرا کسی که تصمیم گرفته خودش را به خواب بزند؛ هرگز نمی توان با استدلال بیدار کرد؛ و حالا در بحث کردن راحت تر هستم و خود را بی خودی اذیت نمی کنم و توقع ندارم که طرف را حتماً باید اقناع سازم؛ نظرم را صادقانه ابراز می دارم و خواست طرف مقابل را هم در نظر می گیرم^۰ شوپنهاور می گوید: ما همیشه پیروزی های خود را به یاد می آوریم ولی شکست های خود را فراموش می کنیم (به عبارت دیگر شکست ها را در ناخود آگاه ذهن خود انبار می کنیم؛ چون برای ما ناخوش آیند هستند) حافظه خدمتکار اراده است^۰ در موقع حساب بیشتر به نفع

خود اشتباه می کنیم تا به زیان خویش ؛ البته بدون اینکه کوچکترین قصد خیانت داشته باشیم . از طرف دیگر ابله ترین اشخاص در بر خورد با اموری که به میل و خواهش او بستگی دارند با هوش و فطن می گردد . (ما در ضرب المثلی عامیانه هم می گویم که؛ دیوانه به کار خود هوشیار است) به طور کلی هوش هنگام خطر افزایش می یابد؛ همچنانکه در جنایت کاران مشاهده می گردد . هوش همیشه تابع و آلت دست میل است و اگر بخواهد جای اراده را بگیرد؛ تشویش و اضطراب فرا می رسد . شوپنهاور تا آنجا پیش می رود که می گوید: هیچکس به قدر آنکه از روی فکر کار می کند؛ دچار اشتباه نمی گردد . شوپنهاور؛ عشق و از خودگذشتگی و ایثار نسبت به خانواده و همچنین باور های دینی را بیشتر زاده اراده می داند تا یک امر تعقلی از سر شعور؛ چون عقل به انسان اجازه نمی دهد که برای حفظ دیگران و چیز های دیگر؛ خود را در رنج و مصیبت قرار دهیم؛)

به قول مولانا: لا ابالی عشق باشد نی خرد --- عقل آن جوید کز آن سودی برد -- ترک تاز و تن گداز و بی حیا --- در بلا چون سنگ زیر آسیا . یعنی اینکه عقل حساب و کتاب و سبک و سنگین می کند؛ همه چیز را و اگر سودی به او نرسد و یا اگر زیان متوجه اش گردد؛ آن کار را انجام نمی دهد و فقط عشق است که دنبال سود و زیان نیست و

لابالی وار دل به دریا می زند و اهل ریسک های بزرگ است.) شوپنهاور می گوید: بین چگونه مردم به شدت و سختی به خاطر طعام و زن و فرزند خویش می جنگند . آیا این کار را از روی فکر و تعقل انجام می دهد؟ محققاً خیر؛ علت این مبارزه آن اراده نیمه معقول برای زندگی و به خاطر زندگی کامل است . شوپنهاور حتا عشق را نیز زاده اراده ی معطوف به حیات می داند؛ عشق باعث ادامه حیات می شود؛ به گونه دیگر طبیعت چیزی بنام عشق در ما قرار داده تا بتوانیم شداید و بدبختی های زندگی را بهتر تحمل کنیم تا اراده ی معطوف به حیات بتواند به کارش ادامه بدهد . شوپنهاور می گوید؛ انسان ها خیال می کنند که هرچه دیده بیند دل کند یاد؛ در صورتی که بر عکس هر آنچه دل یاد می کند شخص به سوی آن می رود؛ عمل غریزه اشخاص را هدایت می کند و مردم از آن فقط نیمه آگاهی دارند . هوش فقط به منزله وزیر امور خارجه است؛ طبیعت هوش را برای خدمت اراده شخصی آفریده است . بنا براین هوش امور را تا آنجا درک می کنند که بتواند وسیله در دست اراده باشد نه اینکه بخواهد به کنه و عمق آن برسد . اراده تنها عنصر ثابت و لایتغیر ذهن است . اراده است که از راه استمرار مقصد به وجدان وحدت می بخشد و اندیشه ها و تصورات را به هم جمع می کند و مانند یک

آهنگ متعادل مستمر با آن همراهی می کند . اراده هسته اصلی نغمات اندیشه است . صفات و سجایای شخصی بر پایه اراده استوار است نه هوش . خلق و نهاد شخص استمرار مقصد و رفتار اوست؛ و این همان اراده است . در مکالمات عامیانه که "دل" را به جای "مغز" استعمال می کنند؛ حقیقتی است؛ عوام می داند؛ (زیرا اسدلال نمی کنند) که اراده نیک عمیق تر و قابل اطمینان تر از یک ذهن روشن است و وقتی که عوام از کسی به عنوان "ناقلا" و "تند ذهن" و "دانا" تعریف می کند؛ متضمن سؤظن کراهت نیز هست . صفات عالی ذهن جلب تحسین و تمجید می کند ولی جلب محبت نمی کند . و پاداشی که مذهب نوید می دهند؛ برای صفات عالی اراده و قلب است نه هوش و درک . ذهن خسته می شود ولی اراده خستگی بردار نیست . ذهن نیازمند خواب است ولی اراده در حال خواب نیز کار می کند . مرکز خستگی و رنج در مغز است ولی اعضای که وابسته مغز نیستند از قبیل قلب؛ هرگز خسته نمی شوند و تمام وقت کار می کند . ذهن از خواب نیرو می گیرد ولی اراده محتاج نیرو و غذا نیست . از اینجاست که افرادی که با امور ذهنی و عقلی سر و کار دارند بیشتر به خواب نیاز مندند . شوپنهاور ادامه داده؛ اشاره به " شیء فی ذاته " کانت می کند: (وقتی به مبحث

کانت رسیدم؛ به شیء فی نفسه؛ نیز خواهم پرداخت وآن را شرح و بسط می دهم) شوپنهاور؛ در تشریح اراده می گوید : پس؛ اراده حقیقت انسان است و اگر بگوئیم که حقیقت تمام مظاهر حیات و حتا کنه و عین تمام مواد بیجان نیز هست چه خواهید گفت؟ و چه خواهید گفت اگر بگوئیم که اراده؟ همان " شیء فی ذاته " است که مطلوب و امید همه و حقیقت باطنی و سر نهانی تمام اشیاء است؟ به باور شوپنهاور قوه ای که عاشق را به سوی معشوق می کشد و قوه ای که سیارگان را می گرداند یکی است . شوپنهاور برای اینکه تکلیف خود را با ما نسبت به اراده یکسره کند می گوید: پس بگذار تا بگوئیم که قوای جذب و دفع؛ و ترکیب و انحلال؛ و مغناطیس و برق؛ و ثقل و تبلور؛ همگی اشکال مختلف " اراده " می باشد .

بخش پنجم

17 جوزا 1397

شوپنهاور می گوید ما می توانیم جهان را برای خود تصور بکنیم و آن را در ذهن خود مجسم بکنیم و ادعا نمائیم که این جهانی است که قادر هستیم با حواس پنجگانه با آن ارتباط برقرار کنیم و بشناسیم و در باره اش بیندیشیم .

جسم و تن برای شوپنهاور بسیار مهم است؛ چون ما از طریق تن خود دنیا را لمس و تصور می کنیم . جسم انسان خودش بیانگر اراده معطوف به حیات می باشد؛ جسم با تمام زوایا و ابعادش برای شوپنهاور مهم است و در آثار مهم فلسفی خود به این مهم پرداخته است . چشمانی که همه چیزهای قابل دیدن را می توانند ببینند ولی از دیدن خودش عاجز می باشند . ذهن برای شناخت؛ نیاز به عین دارد و همچنین عین محتاج ذهن است و عین اگر ذهنی نگردد عمل شناخت صورت نمی گیرد . به عبارت دیگر جهان برای آنکه باز نمود شود باید از ذهن انسان بگذرد . شوپنهاور دکترایش را در باره ؛ چهار اصل جهت کافی می گیرد . به باور شوپنهاور این چهار اصل رابطه بین پدیده ها و اعیان را مشخص می کنند؛ بدون این چهار اصل ما قادر نخواهیم بود ارتباط میان پدیده ها و اعیان را درک کنیم و یا در

باره اش سخن بگوئیم . انسان به این چهار اصل نیازمند است تا
 فاعل شناسا بتواند موضوع شناخت خود را یعنی عین را یا Object را
 مورد شناسایی قرار دهد. (چهارگان اصل دلیل کافی؛ عبارتند از؛
 یکم " اصل دلیل کافی ضرورت است و استوار بر قوانین علیت ."
 دوم " اصل دلیل کافی شناسایی است و استوار بر قوانین حکم ."
 سوم " اصل دلیل کافی وجود است و استوار بر قوانین موقعیت؛ در
 مکان و توالی در زمان؛ چهارم؛ " اصل دلیل کافی فعالیت است و
 استوار بر قوانین انگیزش یا تحریک ."
 من تیترا وار این چهار اصل را
 نام بردم ولی برای درک درست آن باید کسانی که علاقه مند هستند؛
 خودشان به آن مراجعه نمایند؛ چون هدف من تشویق و ترغیب به
 فلسفه و ایجاد فکر فلسفی است نه تدریس فلسفه .) همه
 فیلسوفان بزرگ غربی هر کدام به گونه‌ و از زاویه در این باره سخن
 گفته اند . شوپنهاور بین حوزه حقایق عقلی و حوزه حقایق واقعی
 تمایزی قائل نمی‌شود . یعنی آنچه که جزء حقایق عقلی است؛ جزء
 حقایق واقعی هم هستند . (لایب نیتس؛ بین حقایق عقلی و حقایق
 واقعی تفاوت قائل شده است) اراده که شوپنهاور در باره آن سخن
 می‌گوید؛ هیچ عاملی قادر به کنترل آن نیست؛ اما اراده است که هر
 چیز را کنترل می‌کند . چون اراده به باور شوپنهاور مانند " نومن " یا
 همان شیء فی نفسه " کانتی است . چون شیء فی نفسه؛ علیت
 نداشته و عاملی از بیرون او را به وجود نمی‌آورد . و این اراده معطوف

به حیات است که تمام زندگی رامی چرخاند و منجر می گردد که انسان زاده شود و بمیرد . نهال رشد می کند و درخت می شود؛ بزغاله به بز تبدیل می گردد و کودک رشد می کند و به زن یا مرد تبدیل می شود و تا آنکه بالاخره با مرگ مواجه می گردد؛ مثل "چرخه کارما" در فرهنگ هندی . شوپنهاور معتقد است که؛ نا امیدی ؛ عشق؛ زندگی و مرگ؛ در بند اراده معطوف به حیات است . شوپنهاور معتقد است که هرگونه شناختی از اراده سر چشمه می گیرد؛ چه دینی چه فلسفی و چه علمی . سرنوشت درونی حیات جز اراده نیست . بسیاری مسائلی که سارتر و کامو گفته اند؛ شوپنهاور ده ها سال پیش اظهار داشته است . شوپنهاور؛ زندگی را یک مرگ به تعویق افتاده می داند . به باور او زندگی مانند پاندولی می باشد که از رنج به ملالت و از ملالت به رنج در نوسان است و فرار از این دایره شیطانی ناممکن است . شاید تنها به وسیله هنر و نبوغ و موسیقی و اخلاق شفقت بتوان تا حدودی خود را نجات داد . (به گفته زنده یاد شاملو؛ مرگ یک واقعیت است؛ اما زندگی یک تصادف . و یا این سخن اپیکور که گفته است: بخور و بنوش و خوش باش؛ ممکن است فردا اسکندری دیگری سر بلند کند و بگوید؛ بمیر) چه ناامید کننده و غمگین است سرنوشت انسان بر این سیاره و نیز چه درد ناک است که شوربختانه ارزش همین لحظات به غایت کوتاه را هم نمی دانیم . زندگی یعنی یک نا امیدی کامل . کانت و شوپنهاور باور مند هستند

به اینکه ما قادر به توضیح و توجیه آزادی در پدیده‌ها نیستیم . برای دانش تجربی چیزی بنام "نومن" وجود خارجی ندارد ولی برای فلسفه و فیلسوفان نه تنها وجود دارند بلکه بسیار هم مهم می‌باشند از جمله برای کانت؛ هگل و شوپنهاور؛ تا جای که یکی از بحث‌های عمده این سه فیلسوف مفهوم "نومن" بوده‌اند . چون دانش تجربی به اموری که قابل آزمایش و تجربه و مشاهده نیستند؛ وقت نمی‌گذارد و زمان را تلف نمی‌کند؛ مثلاً هرگز یک فیزیکدان یا یک ریاضیدان به دنبال تحقیق در باره روح نمی‌روند . بین ذهن و عین ارتباطی نیست و این ذهن انسان است که در این زمینه می‌اندیشد . جهان بازنمود ذهن من است؛ چون من انسان از طریق ذهن خود به جهان فکر می‌کنم؛ جهان را موضوع ذهن خود قرار می‌دهم . فلسفه و فیلسوفان ماقبل کانت؛ فلسفه و الاهیات را در هم می‌آمیزند و خدا و انسان را در یک هستی‌شناسی قرار می‌دهند . (من اندک شناختی در فلسفه اسلامی دارم؛ آنچه ما در جهان اسلام فلسفه می‌نامیم؛ در حقیقت معجونی هستند از؛ فلسفه و عرفان و الاهیات؛ مانند فلسفه ملا صدرا و حتا ابن سینا . گروهی در جهان اسلام بوده‌اند که می‌خواستند؛ خدا را از طریق عقل و برهان و اقامه دلیل به اثبات برسانند؛ مانند؛ کندی؛ فارابی؛ ابن سینا؛ ابن رشد؛ طوسی؛ وملا صدرا و پیروان شان در میان مسلمانان . وگروهی دیگری نیز بوده‌اند که ایمان و خدا را امری در حوزه قلب و وجدان می‌دانستند و هرگونه

اقامه دلیل در این باره را؛ بیهوده و حتا زیان آور ارزیابی می کردند؛ از این جمله هستند؛ محمد غزالی و ابن عربی و مولانا؛ که مولانا در این عرصه پای استدلالیان را چوبین می داند . در میان یهودان ابن میمون و در میان مسیحیان؛ آنسلم قدیس؛ توماس داکن قدیس؛ دکارت؛ لایب نیتس و هگل؛ معتقد به اثبات وجود خدا از طریق برهان بودند . اما پاسکال؛ هیوم ؛ روسو؛ ولتر؛ کانت و داستایوفسکی؛ باور داشتند که جای خدا در قلب و وجدان است و نمی توان با برهان پیش رفت . و تا جای که من می دانم؛ کسی که به گونه دقیق خدا را از حوزه عقل نظری خارج نمود؛ جناب کانت است؛ که زمانی به آن خواهم پرداخت.) فلاسفه ماقبل کانت تمام معرفت شناسی را درهم ادغام می کنند مانند؛ اخلاق؛ هستی شناسی؛ معرفت شناسی و فلسفه سیاسی را ؛ کانت نخستین فیلسوف مهمی است که این امور را بسیار سنجیده از هم تفکیک می کند . کانت می گوید: خدا و آزادی و بقای نفس را ما نمی توانیم بشناسیم؛ فقط می توانیم در باره آن بیندیشیم . کانت کارش را یک انقلاب کپرنیکی دیگر می داند و می گوید: ما حدود متافیزیکی خود را بدرستی روشن نکرده ایم و باید از نظر معرفتی این حدود را توضیح دهیم؛ وکانت این مهم را موفقیت آمیز به انجام می رساند و با تفاوت گذاری بین پدیده و نومن مرزها ی معرفت شناسی خود را مشخص می نماید؛ چون پدیده شناختنی ولی نومن فقط فکر کردنی است .

شوپنهاور این سخن کانت را قبول دارد ولی می گوید ما باید برای آن پاسخی بیابیم . شوپنهاور اراده را همان نومن می داند؛ به باور شوپنهاور؛ انسان فکر می کند که عاشق یکدیگر هستند در حالی که این همان اراده ی معطوف به حیات است که هدفش بقایی نسل است نه عشق . (اگر مولانا این سخن را می شنید در جا سگته می کرد؛ چون طبق نظر شوپنهاور؛ خداوندگار عشق یعنی مولانا نیز؛ عشق را بد فهمیده است ؛ آنچه ما عشق می نامیم چیزی نیست جز اراده ی معطوف به حیات وحتا دانش امروز عشق را تنها به زن و مرد تقلیل می دهد و آنهم فقط در هنگام سکس معنی می یابد؛ انسان می تواند؛ پدر و مادر و میهن و دوستان خود را بسیار دوست داشته باشد ولی از به کار بردن واژه عشق باید جداً پرهیز نماید .) شوپنهاور می گوید ما نمی توانیم اراده ی معطوف به حیات را مشاهده کنیم ولی به شدت رویی ما تأثیر دارد . اراده ی وجود چون اساس حیات یعنی همان شیء فی نفسهُ کانت است؛ هرچند ما نمی توانیم آن را ببینیم . همان گونه که ما آزادی را نمی توانیم ببینیم ولی آماده ایم برای آن جان خود را فدا کنیم . شوپنهاور اعتقاد دارد که بر روی اراده پرده است که آن پرده شناخت می باشد و ما اگر می خواهیم آن را بشناسیم باید این پرده را برداریم . (درست مثل عروسی که در زیر چادر خود را پنهان کرده و تا هنگامی که چادرش را کنار نکشد؛ قیافه او را نمی توان دید) شوپنهاور می گوید: ما فقط با

هنر و موسیقی قادر هستیم با اراده ارتباط برقرار نمائیم؛ چون موسیقی می تواند انسان را ملتهب کند؛ هیچ هنری دیگری مانند موسیقی انسان را دگرگون و متأثر نمی کند. فقط موسیقی است که لبخند را بر لبان ما و اشک را بر چشمان ما می آورد. به باور شوپنهاور موسیقی رابطه مستقیم دارد با اراده ی معطوف به حیات. شوپنهاور می گوید: دین پرده است که حجاب می گذارد بر سر اراده ی معطوف به حیات و دین می خواهد انسان را با اراده ی معطوف به حیات روبرو نکند. و این یعنی اینکه انسان از دور آتش را تماشا کند و به گونه مستقیم با آتش روبرو نشود و به جای آنکه با بصیرت و فکر فلسفی با آن مواجه گردد؛ خود را گول می زند و طفره می رود. به باور شوپنهاور انسان زندانی اراده ی معطوف به حیات است و مانند توپ ما را این طرف و آن طرف پرتاب می کند.

بخش ششم

27 جوزا 1397

مانند هر فیلسوف و عقل گرایی دیگری شوپنهاور نیز انسان را به خردگرایی و تعقل دعوت می کند و در جای می نویسد: " اگر می خواهی همه چیز را فرمانبردار خود کنی؛ خود را فرمانبردار عقل کن؛

در هر مسئله ای آثار خردمندان را بخوان و از آنان پرس که چگونه می توان زندگی را با فراغ بال سپری کرد؛ تانه هوس؛ این نیازمند جاوید تو را شکنجه کند؛ نه ترس و نه امید به امور بی ارزش^۰ شوپنهاور به شدت مخالف هر گونه تنبلی است؛ چه جسمی و چه ذهنی حرکت و تحرک را نشانه زندگی و زنده بودن می داند؛ اما هر حرکت و کار ذهنی باید سنجیده و هدفمند و سازنده باشد^۰ و از ارسطو نقل می کند که "زندگی عبارت از حرکت است^۰" (به قول هراکلیتوس دوبار نمی توان در یک رودخانه شنا نمود / بنابراین پر بیراه نخواهد بود؛ اگر بگوئیم تنها چیزی که ثابت است حرکت است^۰ هیچ چیزی ثابت و بر جای نیست / جمله در تغییر و سیر سرمدی است) و همانطور که زندگی جسمی ما فقط در اثر حرکت بی وقفه ادامه می یابد؛ زندگی درونی و ذهنی ما نیز مشغولیت مداوم را طلب می کند؛ مشغولیت فکری یا

عملی به هرچه ممکن باشد . وجود ما اساساً وجودی بی قرار است؛ از این رو بیکاری مطلق به زودی تحمل ناپزیر می شود؛ زیرا موجب بی حوصلگی و دل تنگی وحشتناک می گردد . اما بیش ترین رضایت را از این حیث خلق کردن یا ساختن ایجاد می کند؛ چه ساختن سبب باشد؛ چه نگاشتن کتاب . انسان از دیدن اینکه اثری زیر دست او روزبه روز شکل می گیرد و سر انجام به کمال می رسد؛ بلافاصله احساس سعادت می کند . (این سخن شوپنهاور بسیار دقیق و درست است؛ من خودم اگر حتا یک روز ورزشی انجام ندهم و یا مطالعه نکنم و یا چیزی ننویسم از خودم بدم می آید و فکر می کنم آن روز را به بطالت و بیهودگی سپری کرده ام و حتا عزاب وجدان دارم؛ فکر می کنم تمام کسانی که اهل این قبیل امور هستند این دیدگاه را تصدیق خواهند نمود) . اما شوپنهاور پیشرفت را یک امر خطی و یک راه هموار نمی داند؛ بلکه دایره می داند که مرتب در حال چرخش است و هیچگونه ارتباطی نیز به تمدن و غیر تمدن و تاریخ ندارد . به باور شوپنهاور از یک سو انسان نبوغ هنری دارد و از سوی دیگر با جهل مواجه است؛ و فقط نبوغ هنری قادر است اراده را بهتر بیان کرده و تحقق بخشد . تنها نبوغ می تواند به گوهر اراده خود را نزدیک کند . هگل فلسفه خود را نه هستی و نه نیستی می داند؛ بلکه فلسفه

اش را یک روند و یک راه و یا یک شوند می داند و حتا آگاهی تاریخی را یک شدن و گردیدن می داند که در درازایی تاریخ شکل می گیرد . شوپنهاور هم به این شدن و گردیدن باور دارد و در فلسفه خود به آن پرداخته است . ولی اراده معطوف به حیات با اراده فردی و اندیوید دو چیزی کاملن متفاوت است . منظور کانت از اراده بیشتر اراده اخلاقی است که در نقد سوم خود یعنی سنجش خرد عملی به تفصیل آن را توضیح می دهد؛ ولی منظور شوپنهاور اراده اخلاقی کانت نیست؛ چون شوپنهاور با فلسفه اخلاق کانت زاویه دارد . اراده معطوف به حیات شوپنهاور؛ اراده سیاسی هم نیست . منظور شوپنهاور هرگز اراده یک شخص در مقابل شخص دیگر هم نیست . اراده معطوف به حیات شوپنهاور جنبه عمومی و جهان شمولی دارد؛ که به فرهنگ و جغرافیایی خاصی محدود نمی شود . اراده معطوف به حیات تمام زندگی را پوشش می دهد؛ و اراده انسان بخشی کوچک آن است؛ اراده شوپنهاوری تمام موجودات را در بر می گیرد . زبان بخشی از اراده معطوف به حیات است و نه اراده جز زبان؛ زیرا زبان یک شاخه از درخت تنومند تمدن انسان است؛ که مربوط به امور جسمی آدمی می باشد؛ مانند سایر حواس پنجگانه . اراده معطوف به حیات ورایی جامعه انسانی قرار دارد ولی زبان یک عنصر درون

جامعه بشری است . ولی اراده معطوف به حیات است که باعث رشد گیاهان و حیوانات و انسان می شود و حتا بر جمادات اراده خود را اعمال می کند . پس شوپنهاور تا آنجا پیش می رود که می گوید: انسان اسیر و حتا بنده و برده اراده معطوف به حیات چیزی دیگری نیست و به هیچ وجه توانایی دور زدن اراده معطوف به حیات را ندارد . به گونه مثال؛ ما هرگز نمی توانیم مانع رشد یک کودک گردیم؛ یا از رشد گیاهی و یا نهالی جلو گیری کنیم . ما نمی توانیم جلو مرگ را بگیریم و صدها ناتوانی دیگر . پس ما فقط خیال می کنیم که قادر به هر کاری هستیم . خوب حالا چگونه باید زندگی را بر خود گوارا ساخت و تا اندازه از این بردگی خود را رهانید؟ پاسخ شوپنهاور و پیشنهاد او فقط یک چیز است؛ باید از طریق نبوغ و به وسیله هنر خود را تسکین داد و از این حالت پاندولی در آورد . به باور شوپنهاور باید تسلیم اراده معطوف به حیات نشد؛ اراده می خواهد ما بچه دار شویم؛ پولدار شویم؛ دنبال قدرت باشیم؛ همیشه سکس داشته باشیم؛ ولی ما می توانیم جلو این خواست ها ایستادگی بکنیم و از دستورات اراده سر پیچی نمایم . اینجا پرسشی در ذهن آدم ایجاد می گردد؛ که اگر به گفته جناب شوپنهاور ما جز مومی در دست اراده معطوف به حیات نیستیم؛ چگونه ممکن است بتوانیم از دست شیر نر خونخواره ای

چون اراده نجات یابیم؟ من وقتی شوپنهاور را می خواندم؛ اینجا که رسیدم به یاد این سخن مولانا افتادم که می گوید: (در کف شیر نری خونخواره ای --- غیر تسلیم و رضا کو چاره ای) هرچند منظور حضرت مولانا "خدا" است؛ اما به حال ما انسان ها چه فرقی می کنند که مومی در دست خدا باشیم یا ابزاری دست اراده معطوف به حیات شوپنهاور . مولانا در تمام آثارش از ما می خواهد که جز تسلیم شدن هیچ مفری دیگری وجود ندارد؛ همه راه ها به بن بست ختم می شود؛ فقط یک جاده مستقیم می ماند که آنهم مارا به سوی دهان شیر هدایت می کنند . مولانا؛ عبادت؛ توکل و تسلیم شدنی بدون اما و اگر را پیشنهاد می کند . شوپنهاور جاده هنر را در برابر ما قرار می دهد؛ که هنر نیز بیشتر خاصیت مسکن را دارد تا این ناملایمات زندگی را تحمل کنیم . چه موجود نگونبختی است انسان که در بین دو سنگ آسیاب مظلومانه گیر کرده و هی دارد تقلا می کند تا بالاخره در این لجنزار زندگی و مرگ مانند ماهی که در برکه بی آب آخرین لحظات را با نا امیدی سپری می کند؛ پرچم تسلیمی را باید بلند کند و تسلیم سرنوشت شود . آیا تراژدی بدتر از این متصور است؟ آیا دین و مذهب همان مسکن نیست؟ انسان این مهمان نا خواسته طبیعت؛ در طول تاریخش کوشیده است؛ چه از راه فلسفه و چه

دین و علم و هنر و موسیقی لحظات خوشی برای خود فراهم کند ؛ تا شاید این درد بی درمان خود را دمی فراموش کند . بر گردیم به شوپنهاور ببینیم چه می گوید . نخست اینکه شوپنهاور فیلسوف دیندار و خدا پرستی نیست و با دین شدیداً اختلاف دارد و دین را یک اصل متافیزیکی می داند که انسان به آن محتاج است برای اینکه بتواند از این ارادهٔ معطوف به حیات فرار کند؛ چون نمی خواهد با آن مستقیم رو در رو قرار گیرد . چون دین به باور شوپنهاور راه حل خودش را ارائه می کند و نمی گذارد انسان با ارادهٔ معطوف به حیات در گیر شود و از طرق مختلف می کوشد آن را به تعویق اندازد و مرتب به گوشش می خواند که تو آخرت داری و بعد از مرگ در جایی امن و آسوده خواهی زیست؛ چون دین نیز متوجه شده که این جهان چندان هم عادلانه و جایی آرام بخشی نیست؛ پس باید جایی بهتری باشد و گرنه همه چیز عبث و بیهوده می باشند . اما این باور دینی را به قول کانت هرگز نمی توان با استدلال به ثبوت رساند . اینکه ما از این زیستن خود راضی نیستیم و ایراد های زیادی بر آن داریم؛ دلیلی نمی شود که باید حتماً خانهٔ امنی در گوشهٔ دیگر هستی وجود داشته باشد . چون اگر بنا بود کسی به فکر ما باشد؛ می توانست همین زندگی را حد اقل معقول تر و راحت تر بیافریند . چرا این همه بدبختی

و شر به وجود آورده است؟ (به قول حکیم عمر خیام نیشاپوری:
 "گویند بهشت و حور و کوثر باشد --- جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
 --- پرکن قدح باده و بر دستم نه --- نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد. ---
 گویند کسان بهشت با حور خوش است --- من می گویم که آب انگور
 خوش است --- این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار --- کاواز دهل
 شنیدن از دور خوش است) شوپنهاور خدا را یک موجود بسیار
 حسود می داند که هیچ کس را در کنار خود تحمل نمی کند و باید صد
 در صد از او تبعیت کرد و گرنه دمار از روز گارت در می آورد. چون
 انسان یک حیوان متافیزیکی است (یعنی مفهوم ساز) توانایی ایجاد
 دین و فلسفه را دارد. بنابراین ما می توانیم در باره نومن هم فکر
 بکنیم و هم آن را بشناسیم (کانت معتقد بود که انسان تنها می تواند
 در باره نومن فکر بکند ولی نمی تواند او را بشناسد) برای شوپنهاور و
 فروید آنچه در انسان پنهان است مهم می باشد یعنی ناخود آگاه که
 دیرباب است و بخش بزرگ بشر در آنجا قرار دارد که تا این صندوقچه
 باز نگردد؛ بسیاری مسائل مجهول خواهند ماند. شوپنهاور می
 خواهد این بخش را کاوش کند؛ و منظور شوپنهاور از اراده معطوف به
 حیات همین زیرزمین کاوش نشده انسان است که فروید به آن نام
 ناخود آگاه نهاد. به باور فروید ما دارایی دو غریزه مهم هستیم؛

نخست غریزهٔ صیانت و حدت که آن را به مفهوم افلاطونی عشق؛ غریزهٔ عشق ورزی و یا غریزهٔ جنسی می نامد . دوم غریزهٔ انهدام و کشتار که فروید آن را غریزهٔ پرخاشگری یا غریزهٔ تخریب می نامد . (تا جایی که من دنبال کرده ام دانش امروزی به چیزی بنام "ژن" خشونت باور ندارد و خشونت را بیشتر یک رفتار می داند که هر موجود زندهٔ استعداد خشونت را داردولی در عین حال می گوید که با تربیت و آموزش و فرهنگ می توان جلو خشونت را گرفت؛ یعنی اگر در بین اقوام و قبایل و مردمانی هنوز هم خشونت می باشند؛ دلیلی بر پایین بودن سطح فرهنگشان هستند و باید آن را اعتلا داد) هگل در فلسفهٔ خود از اخلاق سروران یاد می کند؛ اما شوپنهاور به آن باور ندارد بلکه همه یکسان هستند و همهٔ انسان ها تحت تأثیر ارادهٔ معطوف به حیات می باشند . شوپنهاور با فلسفهٔ خوش بینانهٔ هگل و لایب نیتس مشکل دارد . شوپنهاور تمام فیلسوفان قبل از خود را خوانده و از کتاب کاندید ولتر نام می برد و شخصیت خوشبین "کاندید" را مورد تمسخر قرار می دهد . شوپنهاور مانند "هابز" و ماکیاولی نسبت به انسان بدبین است و انسان را موجود طماع و خودخواه می داند . و این جملهٔ که انسان گرگ انسان است و در کتاب لویاتان هابز آمده را می پذیرد . شوپنهاور همهٔ جنگ ها و خود خواهی ها را ناشی از تنازع

بقاء می داند . شوپنهاور می پرسد که اگر انسان گرگ انسان است؛ پس چه باید کرد؟ پاسخ شوپنهاور این است که همدلی و شفقت می تواند ما را از خودخواهی و درنده خویی نجات دهد . به باور شوپنهاور اخلاق شفقت و همدلی و نبوغ و هنر می توانند تا حدودی ما را از زیر سیطره اراده معطوف به حیات رها کند ولی هرگز قادر نیست که آن را نفی کند . شوپنهاور فلسفه اخلاق بودا را که بر اساس شفقت می باشد تأیید می کند و حتا بر فلسفه عقلانی غرب رجحان می دهد . شوپنهاور نبوغ و جنون را همسایه دیوار به دیوار می داند؛ چون بسیاری از نوابغ مثل بتهوون و وانگوک هم نبوغ داشتند هم جنون .

بخش هفتم

07 سرطان 1397

قبل از اینکه ادامه بحث را پی بگیرم؛ چند نکته حکیمانه از شوپنهاور را که برایم آموزنده بوده است؛ در آغاز می آورم؛ و تردید ندارم که برای شما نیز سودمند خواهند بود. چون بسیاری از ما عادت داریم که هنگام بحث کردن با شور و هیجان و محکم سخن بگوئیم؛ ولی شوپنهاور به ما می آموزد که اینگونه سخن گفتن و بحث کردن درست نیست حتی اگر از سر حسن نیت و غیر عمدی هم باشد. به باور من بسیار مشکل است که بتوان در یک بحث کسی را قانع ساخت ولی با یک متن نوشتاری که با دقت و صداقت و استدلال توأم باشد می تواند افکار را به سوی خود جلب نموده و گاهاً قانع سازد یا حداقل به چالش بکشد؛ چون خواننده احساس می کند که خودش برای رد یا قبول آن نوشته تصمیم می گیرد و هر زمان خواست به متن مراجعه می کند و کسی او را مجبور به پذیرفتن نمی نماید؛ بنابراین خود را در آن اثر شریک می داند و با کمال آرامش و طیب خاطر از آزادی حق انتخاب خویش استفاده می کند و این برای هر خواننده خوش آیند است. همین جستارهای که من می نویسم

و منتشر می‌کنم؛ درست همین مطالب را با بعضی در میان می‌گذاشتم ولی جناح مقابل یا نمی‌پذیرفت یا شروع به دلیل تراشی می‌کرد ولی همان دوستان وقتی این جستارها را می‌خوانند بعضی حتا به من می‌نویسد و یا تلفن می‌کنند و با کمال تعجب حتا از من بابت نوشتن این موضوعات سپاسگذاری می‌نمایند و این خود باعث تشویق و دلگرمی هر نویسنده می‌گردد . این تجربه شخصی من در این مدت نسبتاً کوتاه در این زمینه می‌باشد که مثبت ارزیابی می‌شود . و همچنین باور دارم که اگر نویسنده خواننده اثرش را دوست داشته باشد و به او احترام بگذارد ؛ خواننده بسیار زود متوجه این مطلب می‌شود ؛ به ویژه اگر طرف کتاب خوان حرفه و نکته سنج و باریک بین باشد . هر چند در حال حاضر چندان علاقه به بحث و جلسه بازی های خسته کننده و تکراری ندارم و تلاش می‌کنم تا دیدگاه‌هایم را به صورت نوشتاری عرضه کنم؛ چون انسان در نوشتن آرامش و دقتی بیشتری دارد و نوشتن ماندگارتر است و تعدادی بیشتری می‌توانند به آن مراجعه کنند . در عین حال هنوز هم باورمندم که باید از خود سانسوری و محافظه کاری به شدت پرهیز نمود؛ به داوری من اگر کسی کار فکری می‌کند و دستی در پژوهش و تحقیق دارد؛ اگر شجاعت اخلاقی داشته باشد در پژوهش‌هایش به

هر نتیجه که رسید اخلاقاً مکلف است تا آن را منتشر نماید . ما یکبار زندگی می کنیم؛ بنابراین لازم نیست که بر اساس تمایلات و خواست دیگران افکار خود را سامان بدهیم مگر اینکه آن سخن ما را قانع نموده باشد. اینکه همیشه در بند و زندانی قضاوت دیگران باشیم به معنایی این است که هنوز در کودکی و صغارت به سر می بریم و توانایی و شجاعت به کار بردن اندیشه آزاد را نداریم و این یعنی مرگ فردیت و خود باوری و عدم استقلال فکری. به گفته برتراند راسل بزرگترین زندان انسان؛ افکار محدودش است؛ هرچه تفکرش محدودتر باشد؛ میله های زندان قطور تر خواهند بود . تفکر انسان مانند یک چتر نجات است؛ تنها زمانی می تواند کار کند که باز باشد . بیایید انسان باشیم؛ نیاز نیست انسانی بزرگی باشیم انسان بودن خود؛ نهایت بزرگی است . شک و تردید را نباید سرکوب کرد؛ از آنها باید به عنوان سکوی پرش استفاده نمود همچنین معتقدم که باید هنگام داوری بین دوستان و خویشاوندان و سایر انسان ها نباید تمایز قائل شد وگرنه افکار قبیله داریم ؛ چون در هنگام قضاوت نمودن است که ثابت می گردد که تا چه اندازه اندیشه های مدرن در ذهن و ضمیر و جان ما نهادینه گردیده است ؛ در غیر این صورت فقط با ادعاهای پوچ و بی ارزش به بیماری عوام فریبی دچار هستیم . به قول آندره

ژید: بهتر است برای چیزی که هستی مورد نفرت باشی تا اینکه برای چیزی که نیستی محبوب باشی. بدبختانه هنوز ارزش های مدرن حتی در بین کثیری از به اصطلاح روشنفکران ما جا نیفتاده فقط در حد لفاظی مانده ایم . مرید و مراد بازی ؛ پیر سالاری؛ رفاقت های از نوع قبیله گرایی گروهی و سیاسی؛ مصلحت گرایی های بی مورد؛ خودسانسوری و عوامل دیگر از این دست مانع اصلی در راه تحقق روشنگری در جامعه نگون بخت ما بوده و می باشند. برگردیم به جناب شوپنهاور : اگر کسی بخواهد قضاوتش را دیگری باور کند؛ باید آن را با خونسردی و بدون هیجان بیان کند؛ زیرا شدت لحن همیشه از اراده سر چشمه می گیرد و در این صورت قضاوت را ناشی از اراده می دانند؛ نه شناخت؛ زیرا شناخت طبق ماهیتی که دارد فاقد هیجان است . از آنجا که عنصر اولیه و ریشه ای انسان اراده است و شناخت عنصر ثانوی است که بعد به انسان اضافه شده است؛ اگر حکمی را با هیجان شدید بیان کنیم؛ مردم بیشتر گمان می کنند که این حکم از هیجان اراده ناشی شده است؛ نه اینکه خود حکم موجب هیجان شده است . آدمی نباید بدون برهان نظر هیچ کس را رد کند؛ بلکه باید بداند که اگر بخواهد همه مهملاتی را که دیگران به آن معتقدند از ذهنشان بیرون کند؛ عمر نوح نیز کافی نخواهد بود . عیان

کردن خشم یا نفرت در کلام یا چهره کاری بیهوده است . خطرناک است؛ بی فراستی است؛ خنده آور است؛ فرومایگی است . خشم و نفرت را جز در کردار نباید نشان داد (منظور خشونت فیزیکی نیست بلکه بی اعتنایی در رفتار است) هرچه ابراز این هیجانات در کلام و چهره کم تر باشد؛ تأثیر آن در عمل بیش تر است . فقط زهر حیوانات خونسرد سمی است . گاهی می توان با رفتار مؤدبانه ولحنی دوستانه سخنان درشتی را گفت؛ بی آنکه خطری به دنبال داشته باشد . شوپنهاور فرمولی را ارائه می دهد که چگونه می توان مچ دروغگو را گرفت ومشت اش را باز نمودوآن فرمول این است: اگر به کسی ظن دروغگویی دارید؛ وانمود کنید که حرفش را باور می کنید . در این صورت جسورتر می شود؛ دروغ های بزرگتری می گوید و سرانجام دروغش آشکار می گردد . اما اگر دریافتید که کسی می خواهد حقیقتی را کتمان کند ولی گوشه ای از آن را ناخواسته بر ملا کرده است؛ ناباوری نشان دهید تا ناباوری شما او را تحریک به فاش کردن همه حقیقت کند . شوپنهاور به درستی بیشتر مردم را فضول می داند تا کنجکاو ودر این زمینه می گوید: مردم به همان اندازه که برای دریافتن حقایق کلی نامستعد وبی اعتنا هستند شیفته امور شخصی دیگرانند . شوپنهاور مارا از اینکه همه چیزو همه راز خود را برای هر

کسی فاش بکنیم زنهار می دهد. آنچه را دشمنت نباید بداند؛ به دوست مگو. (در امثال و حکم زنده یاد دهخدا می توان در مورد هزاران موضوع ضرب المثل های به نثر و نظم پیدا نمود که به اندازه این سخنان حکیمانه شوپنهاور عبرت آموز و سودمند می باشد. مانند: به دوست هرچه عزیز است راز دل مگشا --- که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز . یا این سخن: جز راست نباید گفت --- هر راز نشاید گفت) شوپنهاور اضافه می کند: اگر رازم را پنهان کنم؛ زندانی من است؛ اما اگر آن را فاش کنم؛ من زندانی آن خواهم بود . ثمره درخت سکوت؛ صلح است . (تا مرد سخن نگفته باشد --- عیب و هنرش نهفته باشد) به باور شوپنهاور تفاوت جدی بین علم و فلسفه وجود دارد؛ فلسفه در باره کل هستی و گوهر آن تحقیق می کند و گوهر جهان برای شوپنهاور چیزی نیست جز "اراده" (دکتر عبدالکریم سروش در باره تفاوت علم و فلسفه می نویسد: نخست اینکه هیچ قانون فلسفی "کمی" نیست در صورت که بیشتر قانون های علمی کمی هستند . دوم اینکه قانون فلسفی را نمی توان از راه آزمایش ابطال کرد . سوم اینکه قوانین علمی گزینشی می باشند . چهارم اینکه با قانون علمی میتوان حادثه خاصی را پیش بینی کرد؛ اما با قانون فلسفی پیش بینی ممکن نیست . پنجم اینکه راه نقد قوانین

فلسفی؛ تعقل و برهان است؛ در حالیکه راه نقد قوانین علمی؛ تجربی هم هست . قوانین فلسفی از آن هستی‌عریان و بی‌قید اند در حالیکه قوانین علمی از آن هستی‌هایی هستند که جامعۀ مادیت بر تن دارند . ششم اینکه قوانین فلسفی بر پایه‌ی کلی‌ترین تقسیم‌بندی‌ها بنا میشوند اما تقسیم‌بندی‌های علمی که پایه‌ی قوانین علمی اند خود در شکم تقسیمات فلسفی می‌گنجند . هفتم اینکه هیچ‌سخن علمی؛ پاسخ هیچ‌پرسش فلسفی نیست؛ و هیچ‌سخن فلسفی هم پاسخ هیچ‌پرسش علمی نیست . هشتم اینکه نه علم و تجربه؛ مستقیماً و مستقلاً فلسفه می‌آفریند و نه تعقل و کاوش منطقی محض؛ علم آفرین است . نهم اینکه علم از فلسفه؛ چارچوب فکری و جهان‌بینی می‌آموزد و برای آن مسأله می‌آفریند . ابطال‌پذیری به معنایی این نیست که این قوانین حتماً روزی باطل خواهند شد؛ بلکه اگر صحت قانونی علمی تضمین هم شده باشد بازهم ابطال‌پذیر خواهد بود ابطال‌پذیری معادل تجربه‌پذیری است . ابطال‌پذیری معادل نقد‌پذیری است . سخنانی که ابطال‌ناپذیرند نقد و ارزیابی آن‌ها نیز از طریق تجربه امکان‌ناپذیر می‌شود و همین آن‌ها را آسیب‌ناپذیر می‌کند .) دو فیلسوف بزرگی که شوپنهاور از آنان تأثیر پذیرفته؛ افلاطون و کانت هستند . فلسفۀ اخلاق شوپنهاور متأثر از

بودیسم است . شوپنهاور مانند؛ فیلسوفان عصر روشنگری؛ فلسفه را پرسشگری و حیرت و شگفتی در برابر هستی و پدیده های آن و انسان می داند . شوپنهاور علاقه چندانى به عوام ندارد و به همین دلیل توده ها را جدی نمی گیرد و با انقلاب و انقلاب گرایی میانه خوبی ندارد و با انقلاب مخالف است . (یکی از دلایل اختلاف او با مارکسیست ها همین است به اضافه توده گرایی مارکسیسم) شوپنهاور عوام را جاهل می داند که توانایی درک فلسفی و قدرت پرسشگری را ندارند . شوپنهاور ایده آلیستی است که ایده آلیسم را از درون منفجر می کند . به باور شوپنهاور جهان چیزی نیست جز اراده که ذهن انسان در مقابل آن عاجز می باشد . انسان هیچگونه اعمالی قدرتی بر جهان همچون اراده ندارد . در تمثیل افلاطون آنانکه در غار هستند باید بیرون بیایند و دانش و شناخت پیدا کنند و بعد بروند دیگران را راهنمایی و هدایت نمایند . ولی شوپنهاور می گوید خود انسان همان غار است؛ چون تجلی اراده معطوف به حیات می باشد . شوپنهاور می پرسد ؛ که آیا این اراده که گوهر جهان است فقط در اندیشه ما وجود دارد و یا اینکه در جای دیگری هم هست . به باور شوپنهاور این اراده که گوهر جهان می باشد؛ خارج از ذهن ما نیز وجود دارد . به همین لحاظ شوپنهاور ماتریالیسم را نابخردانه می داند

• ولی این انسان است که می تواند جهان را توضیح دهد و آن را تجربه کند و همچنین موضوعی شناسایی خود قرار دهد • به عبارت ساده تر در عین حالی که انسان در مقابل اراده معطوف به حیات چیزی نیست ولی همین انسان تنها موجودی است که می تواند جهان را بررسی و کاوش و ارزیابی و در باره اش بیندیشد و جهان را به صورت فرمول توضیح دهد؛ مانند فرمول نسبیت آلبرت انشتاین و ده ها فرمول دیگر • شوپنهاور می گوید درست است که جهان بازنمود انسان است و انسان فاعل شناسایی ولی ممکن است نتواند بین واقعیت و خیال و خواب تفکیک کند • انسان خواب می بیند ولی شاید تمام زندگی یک خواب باشد • زیگموند فروید در کتاب تفسیر خواب خود از شوپنهاور نام می برد • شوپنهاور مقولات دوازده گانه کانت را به یک مقوله تبدیل می کند و آن هم اصل "علیت" است • چون هر پدیده برپدیده دیگر اثر دارد و این چیزی نیست جز اصل علیت • و این همان اصل کانتی است یا جهان پدیده ها و نه "نومن" پس چون ما در جهان پدیده ها قرار داریم؛ به همین دلیل زندگی از خواب و خیال جدا است • شوپنهاور معتقد است که زندگی و رویا؛ برگ های یک کتاب می باشند و این همان اراده معطوف به حیات است • ایده آلیست های آلمانی می گویند؛ انسان با قوه تعقل می

تواند مفهوم بسازد و با قوه ادراکی می تواند وجود پدیده ها را در زمان و مکان درک کند . او می گوید درست است که انسان پدیده ها را از قانون علیت می شناسد؛ اما اگر انسان فقط با قانون علیت زندگی کند؛ نابخردانه می باشد . شوپنهاور معتقد است که ما نباید جهان را از راه معجزه تبیین بکنیم . هگل نیز تبیین جهان از طریق دین و عرفان را رد می کند وحتا کسانی که فلسفه شان رنگ و بویی عرفانی می گیرند را نمی پذیرند؛ چون به باور هردو فیلسوف نه دین و نه عرفان قادر به تشریح جهان می باشند . هم دین وهم عرفان بر این باورند که خالق جهان را از هیچ پدید آورده است؛ وقتی انسان آغاز و انجام چیزی را بداند؛ دیگر چیزی به نام پرسش شکل نمی گیرد واین خلاف فلسفه است که با دلیل وبرهان پیش می رود و صدها پرسش طرح می کند . جناب مولانا حتا به فلسفه پیشیزی ارزش قائل نیست و پایی استدلال فلسفی را چوبین وسست و نا به کار می داند وفیلسوفان را مشتم آدم های فضولی که می خواهند با عقل ناچیز خود آشوب فکری ایجاد کنند می داند . این چند بیت مولانا به روشنی تمام گویایی این امر است (زین خرد جاهل همی باید شدن --- دست در دیوانگی باید زدن --- آزمودم عقل دوراندیش را --- بعد ازاین دیوانه سازم خویش را --- عاشقم من بر فن دیوانگی ---- سیرم

از فرهنگ و از فرزاندگی ---- پایی استدلالیان چوبین بود --- پای چوبین سخت بی تمکین بود --- عقل در شرحش چو خر در گل بخت --- شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت --- اوست دیوانه که دیوانه نشد --- این عسس را دید و در خانه نشد (مثنوی مولانا سرشار است از این سخنان توهین آمیز نسبت به فلسفه و فیلسوف . البته چند قرن قبل از مولانا ؛ "ابو حامد غزالی" که می توان او را پیش کسوت مولانا دانست ؛ کتابی به نام "تهافت الفلاسفه" یا زوال فلسفه را می نویسد که ضربه محکمی به فکر فلسفی در جهان اسلام وارد می کند . اگر عمری بود زمانی به جایگاه فلسفه در جهان اسلام (خواهم پرداخت) بر گردیم به جناب شوپنهاور؛ هرچند شوپنهاور منتقد عقل است ولی فلسفه اش؛ نه دینی و نه عرفانی می باشد بلکه با خرد و عقل جلو می رود . اراده بنیاد و اساس حیات است؛ هرچند قابل دیدن نیست . شوپنهاور عاشق موسیقی است و به باور او انسان تنها از طریق موسیقی می توان با اراده معطوف به حیات رابطه برقرار نمود . علیت بیرون از انسان نیست بلکه در خود ذهن انسان وجود دارد یعنی اگر انسان نباشد چیزی به نام قانون علیت منتفی می باشد . برای گیاهان و حیوانات چیزی به نام علیت معنی ندارد؛ چون حیوان نمی تواند مفاهیم بسازد و نه فکر انتزاعی را

می فهمد . فیلسوف قرن بیستم فرانسوی جناب برگسون مفهومی تحت نام "انگیزه ای حیات " می سازد که بر گرفته از نام " ارادهٔ معطوف به حیات شوپنهاور است . (اقبال لاهوری از برگسون در آثارش یاد می کند و به گونهٔ از او تأثیر پذیرفته است) نیچه در فلسفهٔ خود از چیزی به نام تبار شناسی اخلاق یاد می کند و کتابی هم در این باره می نویسد؛ ولی در فلسفهٔ شوپنهاور چیزی تحت نام تبارشناسی موضوعیت ندارد . در فلسفهٔ اخلاق هگل نیز مفهومی به نام اخلاق سروران وجود دارد که باز در فلسفهٔ شوپنهاور از آن خبری نیست؛ چون در فلسفهٔ شوپنهاور چیزی به نام تبار شناسی اخلاق و اخلاق سروران محلی از اعراب ندارد ؛ آنچه هست ارادهٔ معطوف به حیات است که همهٔ موجودات به شمول انسان تابع آن هستند و شاه و گدا برایش تفاوتی ندارد . چون شوپنهاور چند زبان را می دانست؛ دانش او دامنه اش گسترده تر از هگل می باشد و همچنین اهل مسافرت بوده و بنابر این مسائل را بهتر توانسته ارزیابی بکند .

بخش هشتم

17 سرطان 1397

در این بخش نیز تلاش دارم تا دیدگاه های جناب شوپنهاور را در رابطه به بعضی مسائل معرفی نمایم . اگر گاهی نکته های در چند جستار تکرار می شوند؛ به دو علت است؛ یکی اینکه مطالبی را از حافظه ام گاهاً نقل می کنم و دیگر اینکه بر اندیشه های کلیدی شوپنهاور می خواهم تأکیدی مضاعف نمایم . در ضمن لازم به یاد آوری است؛ که هیچ نوشته و تفسیری انسان را از خواندن متن اصلی بی نیاز نمیکند . هرچند فهمیدن و درک کردن متون فلسفی و حتا غیر فلسفی اما جدی بدون مراجعه به شروح و تفاسیر و راهنمایی درست هم دشوار است . من خودم نخست از نویسندگانی که این اندیشه های فلسفی را تدریس می کنندو در این زمینه کتاب های نوشته ؛استفاده می کنم و چند تاریخ فلسفه را به دقت می خوانم وبعد با احتیاط به متن اصلی می پردازم . سال ها دوست داشتم کتاب های بیشتری را بخوانم ولی اکنون آموخته ام که کتاب های خوب را چند بار مطالعه کنم . من به طور کلی کتاب ها را به سه دسته تقسیم کرده ام؛ نخست کتاب های یکبار مصرف که یکبار خواندن آن کافی است؛

دوم کتاب های که دو بار باید مطالعه شوند و سوم کتاب های که باید مکرر در مکرر و تا لحظه خاموشی به آن مراجعه نمائیم و هرگز گرد زمان و کهنگی بر آن نمی نشیند؛ این گونه کتاب ها شیره و چکیده و میراث گرانبهائی جامعه بشری هستند . کتاب های که به انسان معلومات می دهند؛ مهم می باشند ولی مهمتر کتاب های هستند که اندیشیدن درست و خود گردانی و خود کفایی فکری را به انسان می آموزند . اندیشیدن فلسفی به کلی چیزی دیگری است . به گونه مثال؛ مقاله روشنگری چیست؟ اثر کانت؛ تمام باورهائیم را زیر و زبر کرد . مرا با خودم در چالش قرار داد و این باعث گردید که به دیگر آثار او روی آورم و برای شناخت بهتر کانت به فیلسوفان و کتاب های فلسفی علاقه مندی پیدانمایم . بسیاری افرادی را می شناسم که در زندگی پیرو باد هستند و هرچه که مد روز شد دنبال آن؛ انهم به صورت بس سطحی می روند . هیچ گونه دور نما و پرسپکتیو نداشته؛ در یک آشفتگی فکری به سر می برند و هیچ چیزی با ارزشی نیز برای ارائه کردن ندارند . و اما بر گردیم به حضرت شوپنهاور؛ شوپنهاور بر خلاف بسیاری از مردم جهان که دلباخته مفهوم " غرور ملی " می باشند ؛ ایشان به شدت با آن مخالف است؛ چرا مخالف است؟ از زبان خودش بشنویم: مبتذل ترین نوع غرور؛ غرور ملی است؛ زیرا کسی

که به ملیت خود افتخار می کند در خود کیفیت با ارزشی برای افتخار ندارد؛ وگرنه به چیزی متوسل نمی شد که با هزاران هزار نفر در آن مشترک است . بر عکس؛ کسی که امتیازات فردی مهمی در شخصیت خود داشته باشد؛ کمبودها و خطاهای ملت خود را واضح تر از دیگران می بیند؛ زیرا مدام با اینها برخورد می کند . اما هر نادان فرومایه که هیچ افتخاری در جهان ندارد؛ به مثابه آخرین دستاویز به ملتی متوسل می شود که خود جزیی از آن است . چنین کسی آماده و خوشحال است که از هر خطا و حماقتی که ملتش دارد؛ با چنگ و دندان دفاع می کند . این سخن شوپنهاور را من می پذیرم؛ چون معتقدم ؛ همانگونه که باید از فرزندان و دوستان خود انتقاد نمود و نیز دوستان و فرزندان ما حق دارند که ما را به چالش بکشند و فقط مهر تأیید بر هر خوب و بد ما نزنند ؛ فرزندان یک ملت نیز این حق را دارند که کشورشان را بدون هیچگونه ملاحظه به زیر تیغ نقد ببرند . من خودم شخصاً بارها با دوستانی برخورد کرده ام که کوچکترین نقد از کشور را بر نمی تابند و حتماً باید تعریف و تمجید کرد . به زمین و زمان بد می گویند و همه را متهم می کنند ولی غرور ملی اجازه نمی دهد که عیب و نقض خود را ببینند . درست بر عکس به باور من هر کسی که به کشور و مردم خود علاقه دارد؛ باید برای اصلاح آن بکوشد؛

تا در آینده اشتباهات تکرار نگردد . ناسیونالیسم و شوئیسم؛ با ایجاد غرور کاذب بین مردم باعث به تعویق افتادن آگاهی و پیشرفت جامعه می شود . هرچه انسان نسبت به کسی دلسوزی بیشتری داشته باشد؛ باید در راه اصلاحش بهتر و زیادتر بکوشد . روزی در کلاس درسی که برای پناهندگان تشکیل یافته بود؛ معلم آلمانی از تک تک شاگردان می پرسد که از کجا آمده و چرا به آلمان آمده اند ؟ هر کدام دلایل خود را می گوید؛ از یک خانم ایرانی سؤال می کند که؛ مشکل مالی داشتید؛ یا سیاسی یا چیزی دیگری؟ این خانم چون غرور ملی اش به او اجازه نمی دهد واقعیت را بگوید؛ پاسخ می دهد که من نه مشکل مالی داشتم نه به علت کمبود آزادی و نه مشکل سیاسی؛ معلم آلمانی دوباره سؤال می کند؛ که پس چرا کشور خود را ترک نمودید اگر همه چیز گل و گلزار بوده است ؟ این خانم آج واج به او نگاه می کند چون معلم هم متوجه دروغ و غرور او می شود . پس بهتر است که به قول شاعر بگوئیم : (گر راست سخن گوئی و در بند بمانی --- به زانکه دروغت دهد از بند رهائی) (من اصلاً با واژه افتخار و غرور مشکل جدی دارم ؛ چون به هیچ چیز افتخار نمی کنم . به جای افتخار؛ از خوشحالم و یا خرسندم استفاده می کنم) و بازهم شوپنهاور؛ شوپنهاور متأسفانه نسبت به زنان و خانم ها نظری خوبی

ندارد از این لحاظ درکش همانند هم عصرانش است در حالی که در فلسفه و اندیشه فلسفی چند نسل از دیگران جلو هستند . شوربختانه کانت و نیچه نیز برداشتی نامعقول و نامنصفانه و ناعادلانه نسبت به زنان داشته اند . شوپنهاور حتا به سکس به گونه منفی می نگرد؛ برای اینکه سکس؛ و عشق هیچگونه دلیلی فلسفی نداشته؛ بلکه این همان اراده معطوف به حیات است که برای ادامه نسل صورت می گیرد . شوپنهاور معتقد است که او نخستین فیلسوفی می باشد که در باره عشق و سکس به گونه همه جانبه سخن گفته ؛ و آن را شکافته و توجیه نموده است . عجیب است که حتا زیگموند فروید هم با سکس نظری منفی دارد؛ به این دلیل که مدت آن بسیار کوتاه است؛ حرص و ولع انسان را زیاد می کند و از تشنگی او نمی کاهد و هیچ خواست ما را بر آورده نمی کند . (کاش کسی همان زمان به فروید می گفت ؛ که خودت نتیجه و بازده همین عمل هستی) شوپنهاور می گوید: آنچه که دختران و پسران آن را عشق می نامند و باعث ایجاد رابطه و بالاخره ازدواج می گردد؛ هیچ نیست مگر همان؛ اراده معطوف به حیات . شوپنهاور در ادامه می گوید: که مرد ترجیح می دهد تا عاشق یک دختر جوان شود حتا اگر زیاد جذاب هم نباشد ولی عاشق یک زن مسن اما زیباتر نمی گردد؛

چون می داند که دختر جوان قدرت باروری دارد و منجر به تولید نسل می شود؛ اما زن مسن این توانای را ندارد . شوپنهاور باورمند است که باز این چیزی نیست جز؛ اراده معطوف به حیات که بدون آنکه ما بدانیم ما را به سوی ادامه نسل می راند . و یا شوپنهاور می پرسد؛ که چرا انسان هنگام ازدواج مواظب است تا همسرش معیوب نباشد و یا دارایی بیماری خطرناکی نباشد که فرزندان بیمار به وجود نیابند؟ باز پاسخ شوپنهاور این است که انسان بیمار از ادامه نسل ناتوان است و این یعنی اراده معطوف به حیات که بدون آنکه ما فکر نکنیم بر ما حاکم است . شوپنهاور عشق را دامی می داند که اراده معطوف به حیات بدان وسیله می تواند به هدف خود که ادامه نسل می باشد برسد . هم جناب شوپنهاور و هم جناب فروید می گویند: ممکن است خانمی عاشق یک مردی با بدن زیبا بشود که چندان سواد هم نداشته باشد ولی عاشق یک دانشمندی که اندامی وقیافه ندارد نگردد ؛ و این نیز همان اراده معطوف به حیات است؛ چون از مرد کم سواد اما سالم می تواند فرزندی سالم به دنیا آورد ولی ممکن است از آن مرد با دانش ولی معیوب نتواند . فروید علت مازوخیزم یا خود آزاری را این می داند که وقتی انسان نمی تواند به دیگری آسیب برساند؛ به خودش آسیب و زیان می رساند . شوپنهاور اراده کور را

علت مازوخیزم یا خود آزاری می داند . از اپیکور می پرسد که آیا از مرگ هراس داری؟ او پاسخ می دهد که خیر! چون وقتی من هستم مرگ نیست و وقتی مرگ است من نیستم! پس هیچ وقت مرگ و زندگی باهم برخورد نمی کند! چون بود یکی باعث نبودن دیگری می شود! پس ترس بی معنی است . ما زمان را به سه قسمت تقسیم می کنیم! زمان گذشته! زمان حال و زمان آینده . مفهوم مرگ برای شوپنهاور با مفهوم زمان پیوند می یابد . گذشته یعنی زمان مرده و زمان آینده هنوز نیامده است و زمان حال که باز اراده معطوف به حیات بر آن سیطره و حاکمیت دارد . چون حیوانات نه به زمان گذشته می پردازند و نه به زمان آینده و فقط در حال زندگی می کنند! بنابر این نه به مرگ فکر می کنند و نه از مرگ ترسی دارند و به همین دلیل دنبال دین و مذهب هم نمی روند . و چون انسان هم به گذشته هم به حال و هم به آینده فکر می کنیم! پس دنبال دین و خدا می رویم تا از ترس فرار کنیم و آرامش را بدست آوریم . (لودویگ فویر باخ در کتاب به نام! ماهیت مسحیت نیز می گوید: تا مرگ هست دین هم هست) شوپنهاور ایرادی که از دین می گیرد به ویژه ادیان ابراهیمی این است که دین بسیار سطحی به مرگ پرداخته اند . شوپنهاور با خود کشی مخالف است . خودکشی باعث نمی شود که

ما در مقابل ارادهٔ معطوف به حیات ایستادگی نمایم و همچنین اگر ما نباشیم باز ارادهٔ معطوف به حیات خواهد بود . بنا بر این تنها راه مبارزه با ارادهٔ معطوف به حیات؛ کسب آگاهی و دانش می باشد .

بخش نهم

26 سرطان 1397

همانگونه که در جستارهای قبلی عمل کرده ام؛ نخست دیدگاه شوپنهاور را در رابطه به موضوعی خاصی که ظاهراً خارج از بحث ماست می آورم و بعد بحث اصلی را ادامه میدهم . چون شوپنهاور به غیر از کتاب مهم و شاهکارش یعنی " جهان همچون اراده و تصور " آثاری بسیار جدی و آموزنده دیگری نیز دارد؛ که از آن آثار به سلیقه خودم گوشه را بر می گزینم و به شما دوست داران اندیشه آزاد و علاقه مندان به تفکر فلسفی تقدیم می دارم در این قسمت نظر شوپنهاور را در باره اهل قلم و آثار و زمانه که در آن نویسندگان به سر می برند و کم مهری و بی توجهی مردمانی که ارزش و قدر آن اندیشه ها را نمی دانند ؛ را از زبان شوپنهاور می آورم . شوپنهاور این مژده را به کسانی که کار فکری می کنند؛ اما زمانه با آنها سر سازگاری ندارند و آنها را درک نمی کنند؛ می دهد و می گوید نگران مباش که روزی دانایانی پیدا می شوند و ارزش اندیشه هایت را می فهمند و سپاس گزار تو خواهند بود . حسودان و نادانان همیشه کینه و نفرت خود را نثار اهل اندیشه کرده و می کنند؛ پس نباید ناامید شد؛ بلکه بر عکس باید با همت و پشت کار بیشتر مسیر رفته را ادامه داد . چه بزرگان و

آثار گرانبهایی که در زمان خود ناشناخته و یا حتا مورد غضب قرار گرفته اند ولی همین آثار در عصری دیگری ونسلی دیگری با اقبال کم نظیری روبرو شده اند . پس بهتر است که آنچه را که خرد و وجدان و دانش حکم می کنند؛ همان کار را نمود؛ چون هر کاری انجام بدهی؛ طعنه زنان؛ حسودان؛ دشمنان سوگند خورده اندیشه را نمی توان مجاب نمود . و اکنون می شنیم پای سخن جناب شوپنهاور وگلایه که او از عصر ونسل خود داشته است وپیامی که برای ما دارد: چه کم تجربه است آن کس که گمان می کند؛ نشان دادن عقل و هوش موجب محبوبیت در جامعه می شود؛ بر عکس؛ این دو خصوصیت نزد اکثریت غالب مردم خشم ونفرت ایجاد می کند . نشان دادن هوش و عقل چیزی نیست جز شیوه ای غیر مستقیم برای سرزنش کسانی که ناتوان و کند ذهن اند . به علاوه فرد عامی از دیدن کسی که در نقطه مقابل اوست بر آشفته می شود وعلت پنهان این بر آشفتگی؛ حسد است . زیرا همان طور که مدام می بینیم؛ ارضای خود پسندی؛ لذتی است که برای انسان از هر لذت دیگر بالاتر است واین لذت فقط به وسیله مقایسه خویش با دیگران امکان پذیر است . اما انسان به هیچ یک از مزیت های خود؛ به قدر قابلیت های ذهنی مغرور نیست؛ زیرا برتری او بر حیوانات بر این پایه است . از این رو نشان دادن برتری قطعی خود به کسی؛ آن هم در برابر دیگران؛ بزرگترین گستاخی است . دیگری از این طریق به انتقام جویی

ترغیب می گردد و در جستجوی موقعیت مناسبی خواهد بود که با اهانت؛ انتقام خود را بگیرد و بدین وسیله از حوزه عقل به حوزه اراده وارد می شود؛ حیطة ای که همه در آن یکسان اند . (یعنی اینکه مقاومت فرد حسود و ابله در مقابل اندیشه بیشتر بر پایه اراده و تصمیم غیر عقلانی است و چون با اراده شخص روبرو هستیم باید از چنین مواجهه دوری جست؛ برای اینکه طرف مصمم گردیده که نپذیرد و به حق تن در ندهد در اینجا ایستادگی حماقت است) بنابر این؛ در حالی که مقام و ثروت در جامعه موجب جلب احترام می گردد؛ از توانایی های ذهنی نباید چنین انتظاری داشت: توانایی های ذهنی در بهترین حالت نادیده گرفته می شوند؛ اما معمولاً به صورت نوعی گستاخی به آن می نگرند یا به منزله چیزی که صاحب آن به طور غیر مجاز به دست آورده است و می خواهد با آن فخر بفروشد . برای جبران این امتیاز هرکس در خفا می کوشد به نحوی او را تحقیر کند و بدین منظور فقط در انتظار فرصتی است . آدمی هرچند رفتاری فروتنانه داشته باشد؛ بازهم دیگران به سختی می توانند برتری قابلیت های ذهنی اش را به او ببخشایند . سعدی می گوید: " بدان که نادان از مصاحبت دانا بیشتر در رنج است تا دانا از مصاحبت نادان " . شهرتی که بتواند به آیندگان برسد به درخت بلوطی می ماند که به کندی رشد می کند و شهرت زودگذر چون گیاهی است که تند می روید و عمرش یکسال است و شهرت دروغین مانند گیاه هرزه ای

ست که زود جوانه می زند و به سرعت نابود می گردد . علت این امر این است که آدمی هرچه بیشتر به آیندگان؛ یعنی به طور کلی به بشریت تعلق داشته باشد؛ برای عصر خود بیگانه تر است؛ زیرا آنچه می آفریند؛ فقط به عصر و نسل خود اهدا نمی کند؛ بلکه هم عصران خود را تنها از این حیث مد نظر دارد که جزیی از بشریت اند . از این رو اثرش به رنگ آشنای عصر خود آغشته نیست . در نتیجه ممکن است هم عصرانش چون بیگانه ای از کنار او بگذرند . هر عصری به کسانی ارج می نهد که در خدمت رویداد های فرار روزانه یا حالات روحی لحظه ای باشند و بنابراین؛ به آن عصر تعلق داشته باشند؛ با آن عصر زندگی کنند و با آن بمیرند . تاریخ هنر و ادبیات یکسر نشان می دهد که بالاترین دستاوردهای ذهن بشر معمولاً در آغاز پیدایی با نظر مساعد عموم مواجه نبوده اند و مدت زیادی در تاریکی باقی مانده اند تا بتوانند توجه اذهان برتر را جلب کنند که به آنها ارزش و اعتبار داده اند و پس از آن؛ در اثر نفوذی که از این راه کسب کرده اند؛ ماندگار شده اند . اما علت همه این ها در نهایت این است که هر کس در واقع آنچه را که با طبیعت او همگون است می فهمد و ارج می گذارد . کسی که سطحی است چیزهای سطحی را می پسندد؛ کسی که عامی است چیزهای عامیانه را؛ کسی که آشفته فکر است؛ افکار مغشوش را؛ کسی که ابله است؛ مهملات را . و هرکس بیش از هر چیز آثار خود را می پسندد که کاملاً با او سازگار است .

اپیخارموس نمایشنامه نویس یونانی (۵۵۰-۴۶۰ پیش از میلاد) می گوید: " نباید از اینکه به پسند خویش سخن می گویم در شگفت شد؛ و از اینکه دیگران در توهم خود؛ خویشتن رامی پسندد؛ زیرا برای سگان؛ بهترین موجود جهان سگ است؛ برای گاوان؛ گاو؛ برای درازگوشان؛ درازگوش و برای خوکان؛ خوک . گوته می نویسد: " اگر دیگران ابله اند و نمی توانی در آنان اثر کنی؛ دل آزرده مباش؛ زیرا اگر به باتلاقی سنگی بیفکنی؛ حلقه های موج پدیدار نمی گردد . " تنها یک راه وجود دارد که آن هم بی نهایت دشوار است؛ ابلهان باید فرزانه شوند و چنین چیزی ممکن نیست . کسب شهرت با آثار آموزنده بسیار دشوار است از شهرتی که به منظور سرگرمی دیگران به دست می آید . دشوارتر از همه؛ شهرتی است که از آثار فلسفی حاصل می شود؛ زیرا نتیجه آموزش های این آثار کم و بیش نامعلوم است و به علاوه فایده مادی ندارد . مخاطب این آثار به طور عمده کسانی هستند که خود در این حیطه فعال اند . شوپنهاور ذهن وعین را مکمل همدیگر می داند وعین را بدون ذهن و ذهن را بدون عین کاملاً بی معنا و فاقد ارزش می داند . به باور شوپنهاور ما از طریق جسم و بدن خود قادریم که به اراده معطوف به حیات پی ببریم . به همین دلیل نیز جسم و بدن در فلسفه شوپنهاور بسیار مهم است . ما با جهان از طریق حواس خود رابطه برقرار می نمائیم . از طریق تجربه های حسی می توانیم به درک مفاهیم برسیم . تمام شناخت ما و

تجربیات ما در ظرفی به نام زمان و مکان اتفاق می افتند ؛ چون انسان در جهان فنومن وپدیده ها زندگی می کند . انسان قادر به لمس آزادی نیست؛ وبدون چیزی به نام کانسپت هرگز نمی توانیم به مفهوم آزادی فکر نمایم . اگر آنگونه که شوپنهاور می گوید که جهان تصور و باز نمود من است؛ پس جهان برای شناخته شدنش محتاج ذهن انسان می باشد تا او را جهان بکند . جهان را فقط به گونه عینیت خاص و محض یا ویژه بدون ذهن انسان دیدن برای شوپنهاور بی معنی است . جهان خودش بازنمود خودش نیست؛ جهان از خود تصویری ندارد؛ بلکه این ذهن من انسان است که جهان را جهان می کند . به عبارت ساده تر فقط انسان می تواند جهان را توضیح بدهد؛ چون تنها انسان توانایی ساختن کانسپت را دارد . به عنوان مثال هیچ حیوانی قادر به ساختن مفهوم آزادی نیست . آزادی مفهوم کاملاً انتزاعی می باشد که فقط در ذهن انسان پدید می آید . به باور شوپنهاور چون انسان داری جسم وبدن است؛ بنابراین این جسم به انسان می فهماند که چیزی به نام اراده معطوف به حیات وجود دارد . شوپنهاور معتقد است که آنچه کانت شیء فی نفسه می نامد چیزی نیست مگر همین اراده معطوف به حیات . شیء فی نفسه نه ایده آلیسم مطلق " هگل " است ونه ایده آلیسم ذهنی " فیشته " چون شوپنهاورخودرا بزرگترین فیلسوف پسا کانتی و بزرگترین شارح آن می داند . خوشبختی و سعادت و درد و رنج برای انسان یک کانسپت

است و نیز یک مفهوم می باشد . اراده معطوف به حیات در تمام حیوانات و گیاهان وجود دارند؛ چون نیازی به خرد و ادراک ندارند ولی مفهوم سازی و ایجاد کانسپت مربوط انسان است؛ زیرا نیازمند ادراک و خرد می باشد . مرگ برای انسان یک فرهنگ است و همیشه با آن درگیر است چه با مرگ دیگران و چه با هراس و ترس از مرگ . سقراط حکیم می گوید: " فلسفه یعنی آموختن مرگ " . زمانی که آثار تولستوی را مطالعه می کردم در جای او می گوید؛ که بسیار از مرگ وحشت داشتم و سال ها در باره اش فکر می کردم و آنچنان دلمشغول مفهوم مرگ شدم که بالاخره بین من و مرگ دوستی برقرار شد و در تمام لحظات مرگ را در کنار خودم می دیدم و اکنون با طیب خاطر زندگی می کنم و هیچ هراسی از مرگ ندارم . (به طور کلی ما چهار نوع مواجهه با مرگ را در میان انسان ها داریم؛ نخست مرگ کوری یعنی آنچنان در جهل و روز مرگی غرق می شویم که به مفهوم مرگ نمی پردازیم و فکر می کنیم مرگ فقط برای دیگران وجود دارند . دوم مرگ هراسی است یعنی اینکه آنچنان مرگ در ما وحشت ایجاد می کند که هر گونه آرامش و خوشی را بر ما حرام می سازد و امان را از انسان می گیرد و چنین انسانی زندگی جز نکبت نخواهد داشت . سوم مرگ اندیشی است که یک انسان خردمند به گونه جدی و آگاهانه ولی بدون هراس مرگ را بررسی می کند به آن فکر می کند؛ مرگ را به عنوان یک مفهوم و یک واقعیت در ذهن خود دارد و می

کوشد که درکش کند و با او کنار بیاید؛ انسان مرگ اندیش نه خوشی ها را بر خود حرام می کند و نه نسبت به واقعیت مرگ خود را به تجاهل می زند . چهارم مرگ آگاهی است؛ که این بالاترین و درست ترین و فیلیسوفانه ترین نوع مواجهه با پدیده مرگ می باشد؛ که افراد کمی به آن دست می یابند . من خودم به پدیده مرگ بسیار فکر می کنم و برای درک درست مرگ هم به آرای فلاسفه و هم به آرای دانشمندان زیست شناسی و نیز به دیدگاهای فیزیک دانها و روانشناسان مراجعه کرده و می کنم؛ من خودرا در موقعیت سوم؛ یعنی در مرحله مرگ اندیشی قرار می دهم . از اپیکور می پرسد که؛ آیا از مرگ می هراسی؟ اپیکور پاسخ می دهد که خیر؛ زیرا تا زندگی است مرگ نیست و زمانی که مرگ آمد دیگر زندگی نیست؛ پس هیچ وقت مرگ و زندگی همزمان وجود ندارد؛ پس چرا باید نگران بود؟ من نیز این منطق را می پذیرم و ترس از مرگ را اجازه نمی دهم که مرا زندانی خود بکند (شوپنهاور می گوید: باید هنگام تولد و زاده شدن انسان گریه و شیون نمود نه هنگام مردن؛ چون مرگ به همه بدبختی های انسان مهر پایان را می زند . شوپنهاور معتقد است که چون انسان قدرت ساختن مفهوم و کانسپت را دارد؛ می تواند تمدن و فرهنگ نیز ایجاد کند و در عین حال توانایی ویرانگری و جنایت را هم دارد . حیوانات نمی تواند کانسپت و تمدن بسازند؛ و به همین دلیل نمی توانند مانند انسان ویرانگر هم باشند . انسان خالق اخلاق و هنر

است و انسان می تواند با اراده معطوف به حیات رابطه برقرار کند و نیز می تواند در باره خودش سخن بگوید و آثار علمی و فلسفی و هنری بیافریند . رابطه عین و ذهن یک رابطه دیالکتیکی و متقابل می باشند . نیستی را نمی توان تعریف و توصیف نمود؛ اگر قابل توصیف بود دیگر نیستی نبود می شد هستی . عین برای اینکه عین باشد باید مورد شناخت واقع گردد و موضوع شناخت شود . اگر موضوع شناخت نشود نمی توان در باره اش سخن گفت . علم و تکنولوژی نتوانسته مشکل اگزستنسسیل انسان را حل کند . زندگی و مرگ را نمی تواند تبیین کند . علم و تکنولوژی ما را در بسیاری از زمینه ها توانمند نموده؛ اما به پرسش ها و دغدغه های انسان پاسخی در خوری ندارند . حتا در جاهای مخرب نیز بوده است . چون انسان محکوم به این است که به جلو حرکت کند؛ و به آنچه دارد راضی نیست و ذهن کنجکاو و ماجراجویی او هرگز اجازه ایستادن در یک نقطه را به او نمی دهد . آنچه نقطه قوت انسان است؛ نقطه ضعف انسان نیز همان است . (هستم اگر می روم --- گر نروم نیستم . این سرنوشت انسان است) بر گردیم به شوپنهاور؛ در فلسفه او بینش دینی و الهیاتی جای ندارد بر خلاف هگل . فلسفه اخلاق کانت عقلی است ولی فلسفه اخلاق شوپنهاور بر مبنای شفقت شکل گرفته است . فلسفه سیاسی شوپنهاور نسبت به فلسفه شناخت او بسیار کم رنگ است . به باور شوپنهاور انسان فاعل اراده است یعنی از

ارادهٔ خود آگاهی دارد . انسان فاعل جسم است . فاعل اراده و فاعل جسم هر دو یکی هستند . جسم انسان ارادهٔ کوچکی است که ارادهٔ معطوف به حیات ارادهٔ بزرگتری می باشد . جسم انسان ارادهٔ صغرا است و ارادهٔ معطوف به حیات ارادهٔ کبرا است . انسان تنها موجودی است که نسبت به ارادهٔ بزرگتر یا همان ارادهٔ معطوف به حیات آگاهی دارد . و درست نیچه همین ارادهٔ معطوف به حیات را از شوپنهاور می گیرد و ارادهٔ معطوف به قدرت خود را که اساس فلسفهٔ اوست می سازد . بنابراین می بینیم که شناخت یک فیلسوف باعث شناخت فیلسوفی دیگری نیز می شود . چون از همدیگر تأثیر پذیرفته اند . پس باید یک فیلسوف را درست خواند تا آن دیگری را هم فهمید . چون ارادهٔ صغرا از ارادهٔ کبرا آگاهی دارد و می تواند با ارادهٔ کبرا ارتباط برقرار کند از طریق اخلاق شفقت و نیز از طریق هنر . هنر یکی از مهمترین وجوه تمدنی انسان است ؛ زیرا انسان تمام احساسات خود را با هنر ابراز داشته و بیان می کند . بدون هنر جهان خشک و بی روح و عبث خواهد بود . یا به قول نیچه: زندگی بدون موسیقی غلط است .

بخش دهم

02 اسد 1397

در این بخش نخست دیدگاه شوپنهاور را در باره دوران خاطره ساز و شیرین کودکی و نوجوانی و پختگی می آورم و بعد ادامه بحث قبلی را پی می گیرم . برای خودم نیز پرسش برانگیز است که چرا از میان هزاران هزار خاطره؛ خاطرات دوران کودکی هرگز از ذهن زدوده نمی شوند و زیباترین و ماندگارترین در طول زندگی باقی می ماند . به باور من؛ کودک در این دوره به گونه مستقیم و بدون مقایسه و پیش داوری با طبیعت و اشیاء ارتباط برقرار می کند؛ همه چیز برای کودک جالب و حالت سرگرمی را دارد . هیچ چیزی برای کودک زشت و ترس آور نیست . هنوز دچار خود شیفتگی نشده؛ و خود را اشرف مخلوقات نمی داند . موجودات را به سودمند و غیر سودمند تقسیم نمی کند . کودک زمانی که در دامن طبیعت در حال بازی است؛ سرشار از خوشی و هیجان می باشد؛ از دیدن مور و ملخ به وجد می آید؛ همه چیز برایش شگفت انگیز است . اما برای یک بزرگ سال همه این سادگی و صداقت کودکی؛ جایش را به هزار ناراستی و خود خواهی و خود بزرگ بینی می دهند؛ هر چیز را به خوب و بد و زشت و زیبا دسته بندی می کند . هر چیزی که به کارش آید خوب و زیباست

وگرنه بدرد نخورند . همه زیبای های طبیعت به اندازه داشتن چند هزار دلار برایش نه جالب و نه با ارزش است . و اکنون ببینیم دیدگاه جناب شوپنهاور چیست و چه چیزی برای گفتن دارد: به باور شوپنهاور خاطره سال های کودکی درست به این علت همیشه حسرت انگیز باقی می ماند که این دوران سرشار از شادی است . ما در آغاز زندگی با چنین جدیتی به درک زنده اشیا از طریق مشاهده مشغول ایم؛ در حالی که تربیت (متداول) می کوشد به ما مفاهیم را بیاموزد . اما مفاهیم؛ ماهیت واقعی و اساسی اشیا را به ما عرضه نمی کنند؛ بلکه اساس و محتوای حقیقی کل شناخت؛ از درک شهودی جهان حاصل می گردد؛ (البته منظور جناب شوپنهاور شناخت از راه مشاهده اعیان است؛ نه کشف و شهود عرفان و تصوف) این نوع شناخت را فقط خود انسان می تواند به دست بیاورد و نمی توان آن را با مفاهیم به او آموخت . پس چنین شیوه نگرش عینی محض که به همین علت شاعرانه است و مختص دوران کودکی می باشد؛ به این جهت که نیروی اراده هنوز کاملاً پدید نیامده است؛ تقویت می شود و موجب می گردد که رفتارمان در کودکی بسیار بیشتر به شناختن معطوف باشد تا به خواستن . زیرا در آن دوران به طور کامل مجذوب جهان بیرون بوده ایم؛ هیچ چیز حواس ما را متفرق نمی کرده است و به اشیا طوری می نگریسته ایم که گویی در نوع خود منحصر بفرداند؛ یا اصلاً چیزی جز آن اشیا وجود

ندارد . باری؛ سعادت دوران کودکی موجب دیگری هم دارد . همان طور که در آغاز بهار همه برگ ها به یک رنگ و یک شکل اند؛ مانیز در کودکی همه به یکدیگر شباهت داریم و از این رو هماهنگ ایم . اما بارسیدن به سن بلوغ افتراقات آغاز می گردند و مانند شعاع های دایره؛ مدام بزرگتر می شوند . از این رو در سال های نوجوانی غالباً از وضع و محیط مان به هر گونه که باشد ناخوشنودیم؛ زیرا می پنداریم خلاء و فقرزندگی؛ که انسان ها در همه جا گرفتارانند و ما چون انتظارات کاملاً دیگری داشته ایم تازه اکنون با آن آشنا شده ایم؛ به وضع و محیط مان ارتباط دارد . انسان هرچه مسن تر می شود ؛ بیشتر واقع گرا شده و می فهمد که نا برده رنج گنج میسر نمی شود و جهان نیز به وجود نیامده تا امیال مارا ارضا کند . بلکه برای رسیدن به هدف باید با صدها مانع درگیر شد و تازه هیچ معلوم نیست که به هدف خود برسیم . شوپنهاور چنین ادامه می دهد: آنچه مرد پخته در اثر زندگی به آن دست می یابد و نگاه او را به جهان از جوانان و پسران متمایز می کند؛ در درجه نخست بینش واقع گرایانه است . مرد پخته نخست همه چیز را ساده و چنان که واقعاً هست می بیند؛ حال آنکه جوانان و پسران سرابی را می بینند که حاصل هوس ها؛ پیش داوری های سنتی و تخیلات غریب است که بر جهان حقیقی پرده می افکنند یا شکل آن را تغییر می دهند . زیرا در نیمه دوم بیش و کم به این شناخت دست می یابیم که سعادت کاملاً افسانه؛ اما رنج؛

واقعی است . بنابراین؛ اکنون دست کم انسان های عاقل تنها در پی دوری از رنج و ایجاد وضعی امن اند نه به دنبال لذت . و اما ادامه بحث: برای درک و فهم واقعیت های تجربی انسان هم به عین وهم به ذهن محتاج است . جهان تعقل و فهم شده چیزی نیست مگر واقعیت تجربی . بدون آنکه ما بین عین و ذهن رابطه ایجاد کنیم شناخت به وجود نمی آید . تنها در جهان فنومن یا پدیده ها می باشد که قادر به تفکیک عین و ذهن هستیم و فقط انسان دانش و توانایی تفکیک را دارد . حیوانات قدرت تفکیک بین امر کلی و امر جزئی را ندارند . سایر موجودات نمی توانند مفهوم سازی کنند . مانند مفهوم قانون . غذا برای یک حیوان یعنی آن چیز است که جلوش گذاشته شده و می خورد؛ مفهوم کلی برای غذا را نمی فهمد . چون انسان فاعل شناسا است و چون در جهان کثرت به سر می برد؛ برایش شناخت موضوعیت پیدا می کند ؛ اگر در جهان غیر کثرت گرا بود و جز خودش موجودی نبود؛ مسئله شناخت نیز مطرح نمی شد . در جهان ادیان ابراهیمی خداوند قائم به ذات است و واجب الوجود و هیچ عاملی موجب وجود او نمی گردد؛ زیرا خودش واجب الوجود است و ضرورت وجودش را خدا در خودش دارد؛ بنابر این خداوند احتیاجی به شناخت جهان ندارد . پرسشی که اینجا مطرح می شود؛ این است که اگر خداوند واجب الوجود است؛ پس چرا انسان و موجودات را آفریده است؟ در این رابطه سخنان دکتر عبدالکریم

سروش به یاد آمد که در تاریخ ۲۳ نوامبر سال ۲۰۱۵ میلادی؛ زیر عنوان " هدف از آفرینش انسان و جهان چه بوده است؟ سروش می گوید: (متکلمان و فیلسوفان گفته اند؛ خداوند در کارهایش هیچ مقصد و مرادی ندارد . خداوند شبیه آدمیان نیست . خدا دنیا را برای چه آفرید ؟ برای هیچی؛ اصلاً "برای" وجود ندارد برای خدا . خداوند هیچ غایتی ندارد؛ غرضی از خلقت ندارد . این ما هستیم که اگر چیزی می سازیم؛ می گوئیم این برای این است؛ این برای آن است . همیشه کسی غایت و مقصد دارد که همه چیز را ندارد؛ اما اگر وجودی همه چیز را داشت دیگر کارش تابع غایات و مقاصد نیست؛ درست مثل کسی که می رود کلاس تا چیزی بیاموزد؛ اگر کسی همه چیز را می داند دیگر کلاس نمی رود . اگر ما چیزی را مقصد و غرض و غایت و مراد می شناسیم اساساً در خداوند راه ندارد . افعال خدا معلل به اغراض نیست . ما اغراض ما باعث می شود که ما یک کاری بکنیم؛ شما آمده اید اینجا که به یک سخنرانی گوش بدهید . خداوند هیچ غرضی در رفتار خود ندارد . در خلقت انسان؛ در خلقت عالم؛ در خلقت پیامبران؛ هیچکدام اینها از اغراض باری نیست . به همین دلیل فیلسوفان ما خداوند را نه به عنوان یک فاعل " بالقصد" تصویر کردند و شناساندند؛ بلکه به صورت یک چشمه تصویر کردند که این چشمه می جوشد بدون اینکه غرضی داشته باشد؛ از فرط پری . همهٔ خلاقیت ها چنین اند؛ یک شاعر که شعر می گوید برای

چیزی شعر نمی گوید؛ شعر می ریزد بیرون؛ به خاطر همین است که می گوید؛ هنر برای هنر؛ که خیلی هم حرفی درستی است . بعضی می گوید که نه خیر هنر باید برای مقصدی باشد . هنر واقعی هنریست که فقط برای هنر باشد؛ تابع هیچ قصد و غرضی نباشد . معلول نفس جوشش هنرمند باشد . فضا را بر او تنگ می کند و به ناچار بیرون می ریزد . به همین دلیل بر هنرمندان عیب و ایراد نمی شود گرفت . هنر جزئی کارهایست که تابع احکام اخلاقی قرار نمی گیرد؛ چون قصد و نیتی در آن نیست . نفس بیرون ریختن؛ گشایش و شکافته شدن ضمیر و زبان یک شاعر است . عالی ترین کارهای انسانی آنهای هستند که غایت ندارند . ما فکر می کنیم باران که می آید؛ برای ماست؛ آفتاب که می تابد برای ماست؛ نفت که است برای ماست؛ برف می آید برای ما می آید . این خبرها نیست . اینها پپی بازکردن است . البته اینها فایده اش به ما هم می رسند . نه اینکه برای ما آفریده باشد . یعنی چه که ما چنین تصویری داشته باشیم؛ این قدر خودمان را بالا بگیریم که؛ " ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند--- تا توانی به کف آری و به غفلت نخوری . " اگر خیال کنیم همه آنها به خاطر وجود ماست؛ یک خورده زیاده روی کرده ایم؛ پایمان را از گلیم خودمان درازتر کرده ایم . در عالم خیلی اتفاقات می افتند؛ ما اگر همه را به ریش خود ببندیم؛ اینها زیاده روی است . خداوند مقصدی به معنای غایت بشری داشتن در کارش نیست و

تمام نفس خلاقیت است و بیرون ریختن این مخلوقات هستند و این است که می گوید خداوند فاعل بالتجلی است؛ خداوند فاعل بالقصد نیست . سروش در ادامه سخنش این بیت شعر را از سبزواری می آورد: " دریا به هوایی خویش موجی دارد --- خس پندارد که این کشاکش با اوست " . من با این سخنان سروش موافقم و فکر می کنم همان گونه که جهان میلیارد ها سال قبل از ما بوده است همینطور میلیارد ها سال بعد از ما نیز خواهد بود و وجود انسان در این میان دقایقی بیش نیست بنابراین عاقلانه نیست اگر خود را تافته جدا بافته بدانیم و خیال کنیم همه چیز به خاطر گل رویی ما آفریده شده اند (. اکنون پرسشی که باید آقایان مذهبی پاسخ بدهند؛ این است که؛ وجود پیامبران و کتب آسمانی برای چیست؟ مگر نه اینکه به باور فرهنگ ادیان ابراهیمی حتا برگگی از شاخه بدون اذن خدا نمی افتد؛ این دعا ها نیز هیچ تأثیری بر خدا ندارد؛ عبادات برای قدرتی که هیچ هدفی از خلقت ندارد بی معنا می شود . فرستادن سفیرانی برای کسی که هیچ مقصد و غایتی از کارش ندارد؛ کاریست عبث . جهنم و بهشت دیگر محلی از اعراب ندارند . حتا در جای دیگری دکتر سروش می گوید؛ که خدا عقل ندارد؛ زیرا عقل نیاز انسان است تا بدان وسیله به مشکلات خود رسیدگی کند؛ خداوند مشکلی ندارد پس نیازی به عقل هم ندارد . بیشتر از این به سروش نمی پردازم؛ چون موضوع اصلی بحث ما نیست . برایان مگی می گوید: "

شوپنهاور مانند کانت یک تجربه گرایی واقع بین و رئالیست است .
 شوپنهاور و کانت برخلاف هگل و فیشته و شیلینگ با سنت تجربه
 گرایان انگلیسی موافق اند و در نوشته های خود کانت و شوپنهاور
 خیلی به آنها ارجاع و رفرنس می دهند . " متفکر کسی است که فکر
 جهانی دارد و کتاب جهان را مستقیماً خوانده یعنی کتاب زندگی را .
 دانشگاه ها می توانند؛ متخصص تولید بکنند ولی نمی توانند گاندی
 یا کامو یا مارتین لوتر تحویل دهند . انسان اندیشه مند و متفکر کسی
 است که آزادانه و نقادانه می اندیشد و قطب نمایش دست خودش
 است . چون آنچه که انسان را از صغارت در می آورد اندیشیدن آزاد
 است . اندیشیدن به انسان قدرت داوری می دهد . هر جیتی باد
 وزید نمی رود؛ خودش جهت را تعیین می کند . هاناآرنت شوپنهاور
 را خوب می شناسد و افکار و بحث های شوپنهاور را پی می گیرد .
 هاناآرنت می گوید: " فکر کردن مفید است تا ما بتوانیم در گستره
 همگانی داوری نمائیم؛ اندیشیدن یک حرکت نامرئی است در باره
 امور نامرئی " . اراده معطوف به حیات شوپنهاور نیز امری نامرئی
 است . آرنت می گوید: " آنکسی که می اندیشد عاشق واقعیت است
 " . زیگموند فروید می گوید: " بچه ها واقعیت را نمی پذیرند بلکه آنها
 را پس می زنند " . کانت می گوید: " فرد در توازن و تعادل با خویشتن
 خودش قرار می گیرد وقتی می اندیشد " . بزرگترین بدبختی انسان از
 دست دادن تأیید خودش است . و این اتفاقی است که در ایدئولوژی

ها و ادیان برای انسان افتاده است . انسان ایدئولوژی زده و دیندار فقط در چارچوب که به او دیکته می شود فکر می کند و از اندیشیدن آزاد و نقد گریزان است . سقراط می گوید: " ترجیح می دهم در تضاد با دیگران باشم ولی با خودم همدل بمانم ." هانا آرنست می گوید: " در نظام های توتالیتتر خود واقعی انسان ها مسخ می شوند و انسان قابلیت فکر کردن را از دست می دهد ." آرنست می افزاید؛ انسان ها وقتی در یک نظام توتالیتتر قرار می گیرند؛ قدرت داوری خود را از دست می دهند؛ چون حس واقعیت خود را از دست داده اند؛ اندیشیدن یعنی در جستجوی معنا بودن؛ اندیشیدن یک امر خطرناک است . اندیشیدن خود جوش نیست؛ اندیشیدن را باید مدام تمرین نمود و این تمرین را تا پایان زندگی باید ادامه داد . در جمع نمی توان اندیشید ؛ در جمع می توان دیالوگ داشت . در جمع می توان کنش داشت؛ چون کنش امر جمعی است . افلاطون می گوید: " فلسفه یعنی شگفت زدگی ." بنابراین انسانی می اندیشد که شگفت زده می شود . فلاسفه ما را با یک پرسش؛ اگزیستنسیل مواجه می کند؛ مانند ما چرا وجود داریم؟ لایب نینتس می پرسد؛ چرا چیزی است به جای اینکه نباشد؟ آلبرت انیشتین می گوید: " نظریه نسبیت من نتیجه قوه تخیل من است . پس تنها انسانی از لحاظ فکری در قید حیات است که؛ پرسش می کند؛ می اندیشد؛ شک می کند؛

شگفت زده می شود؛ داوری می کند؛ وگرنه به قول حافظ: به فتوای
من براو نماز بخوان .

بخش یازدهم

11 اسد 1397

بدون تردید یکی از بحث های بسیار جدی در تاریخ بشر؛ موضوع درد ورنج و عدالت و عدم عدالت بوده و هنوز هم است . آیا جهان آفریدگاری دارد و آیا این آفریدگار عادل است؟ در جهانی که سراسر نابرابری و ظلم و خشونت می باشد؛ چگونه می توان از عدالت خداوند سخن گفت؟ کودکانی معصومی که از بدو زاده شدن معلول و معیوب به دنیا می آیند؛ چه جرم و گناهی مرتکب گردیده اند؟ چرا هر روز هزاران جانور به دست انسان کشته می شوند؟ چرا خود جانوران همدیگر را می درند و می خورند؟ چرا درد ورنج و شر وجود دارند؟ چرا انواع تبعیض در جهان هستند؟ مانند تبعیض جنسیتی؛ اقتصادی؛ تباری؛ مذهبی؛ زبانی و ده ها مورد دیگر . چرا خداوند جهان را طوری نیافریده که این تبعیض ها و رنج ها در آن نباشند؟ چرا در کتب عهد عتیق و کتب مذهبی انواع مجازات و خشونت های واقعاً نا عادلانه داریم که به خداوند منتسب می شود؟ دین می گوید: خداوند به انسان اراده و اختیار داده و او را می آزماید؛ آیا واقعاً خدا انسان را نمی شناسد و نیاز به آزمایش دارد؟ آیا انسان ها در شرایط برابر زاده می

شوند؟ چرا خداوند عدالت را به جهانی دیگری موکول نموده است؟ چرا همین جهان کنونی را عادلانه نیافریده است؟ اصلاً عدالت چیست؟ از دیدگاه ارسطویان "عدالت یعنی اعطای حق به ذی حق" . فیلسوف معروف معاصر "جان راوز" می گوید: "عدالت یعنی عدم تبعیض" . اشاعره معتقدند که انسان هیچگونه حقی از پیش تعیین شده ندارد و هر کاری که خدا بکند؛ همان کار عین عدل است . و مانند مولانا که می سراید: ("عاشقم بر لطف و برقهرش به جد / بوالعجب من عاشق این هردو ضد . یا در بیتی دیگری می گوید: ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو نا گفته ما می شنود) چون جناب مولانا پیرو اشاعره بوده است؛ همانند اشاعره فکر می کند . معتزله می گوید: بستگی دارد که چه کسی و از چه زاویه به موضوع عدالت می پردازد . آیا عدالت را از دید یک سوسک و یک کرم می بینیم یا از دید انسان . این را می دانیم که جهان دارای قوانین است ولی آیا این قوانین عادلانه نیز هست؟ شاه ولی الله دهلوی می گوید: رسومات و عرف و مشهورات و مسلمات زمان پیامبر خودش فی نفسه قداستی ندارد . پیامبر مردم را نه از ظلم به یک عدل تاریخی فراخواند که این نشدنی بود . او مردم را از ظلم زمانه به عدل زمانه فراخواند . حالا این این پرسش مطرح می گردد که؛ بخش جهان شمول عدالت چه می

شود؟ چرا خدا عدالتی را به وجود نیاورده که فرا زمانی و فرا مکانی باشد و در عین حال درست و قابل قبول؟ آیا دو قدرت خیر و شر در جهان حکومت می کنند؟ آیا درد و رنج موجودات برای خدا مهم نیست؟ اگر در زندگی ما دخالت نمی کند؛ پس عبادت و دعا نمودن و حتا ارسال پیامبران برای چیست؟ و اگر گاهی دخالت می کند و گاهی بی تفاوت است؛ با چه معیاری این کار را می کند؟ اگر خدا عادل و تواناست باید در جهان ما عدالت بروز و ظهور می یافت . ویتگن اشتاین می گوید: رنج و درد انسانی نشان دهندهٔ یک عدم رابطهٔ میان انسان و جهان است؛ یعنی به گونهٔ نشان دهندهٔ این است که انسان در جاهای اصلاً قدرت ندارد . ازدیدگاه شوپنهاور ارادهٔ انسان هیچ کنترلی بر جهان ندارد . (ارادهٔ معطوف به قدرت نیچه که از شوپنهاور بسیار اثر پذیرفته به معنای قدرت سیاسی نیست؛ بلکه این است که انسان چگونه خود را در زندگی بیان و تبارز می دهد) یکی از رمان های جالبی که من خوانده ام؛ رمان برادران کارامازف اثر "فئودور میخائیل داستایوفسکی است؛ که در آن درد و رنج بشر را به تصویر می کشد . ایوان در این رمان می گوید: من عشق به انسان را نمی خواهم و ترجیح می دهم با یک درد و رنج التیام نیافته و یک عصبانیت تسکین نیافته زندگی کنم . زیرا اگر خدا نیست پس همه چیز جایز و ممکن

هست . (به باور من حتا اگر خدا نباشد بازهم همه چیز جایز نیست و باید اخلاقی و عادلانه زیست) آلبر کامو معتقد است اگر خدا وجود ندارد مسئولیت ما به مراتب بیشتر می باشند؛ زیرا انسان مسئول به وجود آوردن عدالت و اخلاق و آزادی در جهان هست . برای درد ورنج موجود در جهان باید دنبال پاسخ فلسفی بود نه پاسخ الاهیاتی . چون در جهان بینی مذهبی بشر در این دنیا رنج می برد و در آخرت به رستگاری می رسد . نمی دانم که اگر در همین دنیا هم رستگار می بودیم از قدرت خدا چیزی کم می شد؟ الاهیات و مذهب از ما می خواهند که در باره درد ورنج خود اندیشه فلسفی نکنیم بلکه باید درد و رنج را پذیرفت؛ چون از دوست هرچه رسد؛ نیکوست . فیلسوفان به مفاهیم شر ورنج و مسئولیت با دید ونگاه فلسفی می نگرند که در آن نه مفهوم رستگاری و نه آخرت جایی دارند . رنج کشیدن انسان را به اندیشیدن وا می دارد . آیا باید در مقابل درد ورنج حالت انفعالی داشت یا آگاهانه و به صورت فعال با آن روبرو شد ؟ شوپنهاور می گوید باید با ایجاد اخلاق شفقت و همدردی در مقابل رنج ایستاد . رنج باعث به وجود آوردن کنش اجتماعی می شود . شوپنهاور مقداری از درد ورنج انسان را ناشی از زیاده خواهی او می داند . یکی دیگر از دلایل مهم رنج بردن انسان نزد شوپنهاور مسئله زمان است؛ چون

انسان تنها موجودی است که هم به گذشته و هم به آینده و هم به حال فکر می کند . جانوران فقط در حال زندگی می کنند؛ بنابراین این به فکر گذشته و آینده نیستند ورنج شان بسیار آنی ولحظه می باشند . جانوران رنج متافیزیکی ندارند . رنج را شوپنهاور به عنوان یک پرسش فلسفی طرح می کند . سقراط می گوید فلسفیدن یعنی اندیشیدن در باره مرگ و فکر کردن به مفهوم مرگ برای انسان افقی ایجاد می کند که جانوران درکی از آن ندارند . رنج کشیدن نیز افقی دیگری جلو انسان می نهد . انسان اگر مانند جانوران بیشتر با غرایز خود می زیست؛ نمی توانست تمدن و فرهنگ بسازد . از نظر شوپنهاور رنج کشیدن به خودی خود بی ارزش و بیهوده است تا زمانی که به یک پرسش فلسفی تبدیل نشده است . مهم این است که رنج چه تحولی در اندیشه ما ایجاد می کند وگرنه خود رنج فی نفسه بی معناست . با اخلاق و هنر و شفقت می توان با رنج مبارزه نمود ورنج را مورد پرسش قرارداد . شوپنهاور انسان را یک موجود متافیزیکی یعنی فلسفی می داند؛ و این بعد متافیزیکی اوست که دین و ایدئولوژی ایجاد می کند و ایده خدا را می سازد . انسان رنج می کشد ولی در عین حال می کوشد بر آن مرهم بگذارد . شوپنهاور شفقت را مخصوص انسان می داند؛ چون یک امر متافیزیکی است یک امر غریزی و طبیعی نیست .

شفقت یک خلاقیت است مانند هنر. اگر کسی صدایی پرندگان را شنید و آن را به یک سمفونی مبدل ساخت؛ آن وقت خلاقیت دارد.

• شوپنهاور برای اینکه قدر داشته های خود را بدانیم و حسرت آنچه نداریم نخوریم؛ برای ما پیشنهاداتی می کند؛ از این قبیل: وقتی به آنچه در تملک ما نیست می نگریم؛ ممکن است به آسانی این فکر به ذهن ما خطور کند که: چه می شد؛ اگر این مال من بود؟ و احساس محرومیت می کنیم. اما بهتر است به جای این بیاندیشیم که؛ اگر آنچه دارم؛ از آن من نبود؛ چه می شد؟ منظور این نیست که گاهی سعی کنیم به آنچه داریم؛ آن گونه بنگریم که گویی آن را از دست داده ایم؛ حال هرچه باشد: ثروت؛ دوستان؛ فرد محبوب؛ زن؛ فرزند؛ اسب یا سگ: زیرا غالباً پس از آنکه چیزی را از دست دادیم قدر آن را می دانیم. • اگر به همه آنچه داریم طوری بنگریم که توصیه کردم؛ نخست از داشتن آنها بیش از پیش خرسند می گردیم و ثانیاً سعی میکنیم به هر نحو که ممکن باشد مانع از دست دادن آن شویم؛ یعنی ثروت را به مخاطره نیاندازیم؛ دوستان را خشمگین نکنیم؛ همسر خویش را به وسوسه نیاندازیم که وفای خود را از دست بدهد؛ مراقب سلامت کودکانمان باشیم و جز اینها.

بخش دوازدهم

16 اسد 1397

در این بخش نخست بسیار کوتاه مطلبی از شوپنهاور در باره جنگ می آورم و بعد بحث اصلی را دنبال می کنم: باید گفت که جناب شوپنهاور جنگ را عملی وحشیانه غیر اخلاقی و ضد تمدن می داند که جز ویرانی و مصیبت و ادبار چیزی به ارمغان نمی آورد. هر متجاوز و جنگ طلبی برای توجیه جنایات خود متوسل به دلیل تراشی می شود؛ چون هر تبهکار و ستیزه جویی می داند که دارد دروغ می گوید؛ زیرا هدفش به جز به دست آوردن قدرت و ثروت و شهرت این مثلث شوم تاریخ هیچ چیزی دیگری نمی تواند باشد. شوپنهاور می گوید: "آیا نمی بینیم که در طول همه تاریخ؛ هر پادشاهی به محض مستقر شدن بر تخت سلطنت و دستیابی کشورش به درجه معینی از ثروت؛ از آن استفاده می کند تا بالشکرش که مانند قشون دزدان است؛ به کشورهای همسایه تجاوز کند؛ آیا همه جنگ ها در نهایت جز به منظور غارت صورت می گیرند؟ در آغاز عهد باستان و همچنین گاهی در قرون میانه (قرون وسطا) مغلوبان به بردگان فاتحان تبدیل می

شدند؛ یعنی باید برای آنان کار می کردند. اما ملت های که غرامت جنگی می پردازند نیز مانند بردگان حاصل کار گذشته خود را به فاتحان می دهند. ولتر می گوید: "همه جنگ ها چیزی جز غارت و دزدی نیستند." برتراند راسل یکی از فیلسوفان نامدار قرن بیستم به شدت مخالف جنگ بود و حتی علیه جنگ می نوشت و تظاهرات راه می انداخت؛ راسل در کتاب خود به نام قدرت (power) کار برد بی رحمانه قدرت را نتیجه جهل و بی فرهنگی می داند. راسل می گوید: میل به قدرت دو صورت دارد: "آشکار در رهبران و پنهان در پیروان آنها." اگر امکان می داشت؛ هر آدمی دلش می خواست که خدا باشد. راسل در ادامه می افزاید: "دموکراسی قدیم و مارکسیسم جدید هر دو قصد رام کردن قدرت را داشتند؛ اولی به این دلیل شکست خورد که فقط جنبه سیاسی داشت؛ و دومی به این دلیل که فقط اقتصادی بود. تا وقتی که هر دو جنبه ترکیب نشوند به هیچ نوع راه حلی نمی توان دست یافت." راسل ادامه می دهد: هر وقت که خطرشدیدی پیش بیاید میل غالب مردم این است که قدرتی پیدا کنند و به آن تسلیم شوند. در تسلیم شدن به اراده الهی نوعی احساس امنیت نهایی وجود دارد؛ و به همین دلیل بوده است که بسیاری از پادشاهان که حاضر نبوده اند در برابر هیچ وجود خاکی سر فرود آورند در برابر دیانت خود را خاکسار کرده اند. هر نوع تسلیمی از ترس آب می خورد؛ خواه رهبری که ما به او تسلیم می شویم فرد

بشری باشد و خواه ذات الهی " و اکنون می پردازم به مبحث جناب شوپنهاور و اراده معطوف به حیات . شوپنهاور می گوید: باید خرد و شعور انسان با اراده در یک تعادل قرار بگیرند تا اراده معطوف به حیات بتواند به گونه درست کارش را انجام دهد؛ زیرا اگر انسان از درک و فهمی بالای بر خوردار باشد ولی از اراده ناتوان باز تناسب به هم می خورد و بر عکس اگر انسان اراده قوی داشته باشد اما از خرد و دانش و عقل چندان اثری نباشد بازهم اراده معطوف به حیات در اهدافش با مشکل جدی روبه رو می گردد . بنابر این برای اینکه انسان موفق آمیز بخواهد زندگی کند هم به اراده قوی و هم به خرد و اندیشه نیاز مند است . اراده معطوف به حیات در تمام موجودات وجود دارد ولی در جانوران و گیاهان در سطح نازلتری می باشد . انسان از اراده معطوف به حیات سهم بیشتری برده است؛ مثلاً تمام جانوران فقط در فصلی خاصی به جفتگیری می پردازند اما انسان برای این امر مقید زمان و فصل نیست . جانور بر اساس غریزه خودش رفتار می کند ولی انسان در عالم خیال می تواند آنچه را که می خواهد انجام دهد تخیل بکند و بعد دنبالش برود مانند سگس . شاید انسان تنها موجودی هست که گاهی غذا می خورد بدون آنکه واقعاً گرسنه باشد . انسان تنها موجودیست که بدون امید نمی تواند زندگی نماید؛ پایان امید یعنی پایان انسان . جانوران دیگر فقط زمان حال را دارند ولی انسان با سه زمان درگیر است؛ گذشته؛ حال و آینده . گذشته را

انسان نمی تواند تغییر دهد؛ از آینده نیز بی خبر است؛ گاهی به گذشته فکر کردن و خاطرات تلخ و شیرین را مجسم نمودن آرامش را از او می ستاند و گاهی هم به آینده نامعلوم فکر کردن امان را از انسان می گیرد . و این نامشخص بودن آینده و ترس و نگرانی از آن بستری خوبی برای به وجود آمدن دین شده است؛ چون فلسفه به انسان یاد می دهد که چگونه بیندیشد نه اینکه چگونه باید امید داشته باشد . سه دین بزرگ ابراهیمی متاعی به نام امید را عرضه می کنند؛ که در دین یهود و اسلام ترس نیز در کنار امید حضور دارد ولی در دین مسیحیت امید است با اندکی ترس . کسانی که کارل مارکس را خوانده باشند می دانند که ایشان مفهوم آگاهی کاذب را به کار برده است؛ اما برای نخستین بار کانت مفهوم ایمان کاذب را ساخت . کانت می گوید اگر انسانی نسبت به امری باور قطعی دارد و در باورهایش اهل تأمل و چون و چرا نیست؛ چنین انسانی دکم هست و در توهم به سر می برد؛ دین و ایدئولوژی استعدادی عجیبی در ایجاد این توهم دارند . به باور شوپنهاور ترس جزء از زندگی انسان است و ترس یک امر غریزی می باشد ولی شفقت یک امر کاملاً اخلاقی است . پس آیا انسان به دین نیاز دارد؟ بلی ولی به دینی مدنی که در حوزه وجدان قرار دارد و کاملاً درونی و شخصی شده باشد . هرچند دین دارای ابعاد مختلف است مانند الاهیات و اخلاق و معنویات و عبادات و شعائر و رسوم . اگر فلسفه؛ علم؛ هنر و دین هر کدام در

حوزه خودشان کار بکند؛ هیچ مشکلی به وجود نمی آید؛ مشکل زمانی بروز می کند که یک حوزه در حوزه دیگری دخالت بکند و ادعایی همه چیز دانی نماید . شوپنهاور معتقد است که آزادی نخستین شرط برای فلسفیدن میباشد . فلسفه؛ دانش و هنر در دامن آزادی پرورده و رشد می کنند . آقای آرامش دوستدار در آخرین اثر خود (زبان و شبه زبان؛ فرهنگ و شبه فرهنگ) نقل قولی از ویتگن اشتاین آورده است که می گوید: مرزهای اندیشه را زبان تعیین می کند و مرزهای زبان را فرهنگ تعیین می نماید یعنی هیچ اندیشه ای نمی تواند از مرز فرهنگ زبانی اش خارج شود یا اینکه انسان محکوم است چنان بیندیشد که زبانش حکم میکند . از اینرو نتیجتاً هر فرهنگی محکوم است جهانش را فقط چنان ببیند که زبانش ایجاب و تحمیل می کند

بخش سیزدهم

25 اسد 1397

در این بخش نخست یک نکته در باب حکمت زندگی از شوپنهاور در زمینه اینکه چه زمانی برای تفکر و تأمل بهتر است را می آورم و بعد بحث اصلی خود را پی خواهم گرفت. شوپنهاور چند سال آخر عمرش را صرف نوشتن سخنان حکیمانه در باره مسائل گوناگون زندگی نمود؛ که نتیجه آن کتابی زیر عنوان "در باب حکمت زندگی" شد. عنوان آلمانی آن چنین است (Zur Lebensweisheit) شوپنهاور معتقد است که شب برای کارهای مهم فکری زمانی مناسبی نیست؛ از این رو وقتی در شب خستگی بر عقل و نیروی دآوری پرده ابهام می گستراند و ذهن گیج است؛ نمی توان به واقعیت ها پی برد. ضرب المثل اسپانیایی می گوید: "شب رنگی و روز سپید است" اما در غروب به محض اینکه شمع ها را روشن می کنند؛ ذهن نیز مانند چشم؛ چیزها را چنان می بیند که در روز روشن نمایان می شوند. بنابراین؛ شب برای تأمل در مورد مطالب جدی به خصوص امور ناخوشایند مناسب نیست. صبح برای این کار زمانی مناسب است.

هم برای فعالیت ذهنی هم بدنی زیرا صبح جوانی روز است: همه چیز شاداب؛ تازه و آسان است؛ احساس نیرومندی می کنیم و همه قابلیت هایمان کاملاً در دسترس ما هستند . صبح را نباید با خواب طولانی یا مشغولیت ها و گفتگوهای بی ارزش تلف کرد بلکه به منزله جواهر زندگی به آن نگریست و آن را تا اندازه ای مقدس داشت . بر عکس شب دوران سالمندی روز است شب ها گیج پرگو و سهل انگاریم . هر بار که از خواب بیدار می شویم و بر می خیزیم؛ تولد کوچک است و هر صبح پرتراوت؛ به منزله جوانی کوتاهی است و هر بار که به بستر می رویم و می خوابیم مرگی کوچک . به طور کلی؛ وضع سلامت؛ خواب؛ تغذیه؛ دما؛ آب و هوا؛ محیط زندگی و بسیاری از امور دیگر بر خلق و رفتار آدمی تأثیری نیرومند دارد و خلق او بر تفکرش اثر می گذارد . از این رو دیدگاه ما در مورد هر موضوع معین و توانایی ما در هر کار کاملاً وابسته به زمان و مکانند . گوته می گوید: "خلق خوش را دریا ب زیرا به ندرت به سراغت می آید . " ما همیشه قادر نیستیم ایده های هدفمند یا افکار اصیل خلق کنیم و اگر منتظر آنها بمانیم معلوم نیست که آیا به وجود می آیند یا نه و اگر به وجود می آیند در چه زمانی ایجاد می شوند . همچنین حتا فکر کردن به یک موضوع شخصی همیشه در آن زمانی که در نظر گرفته ایم به نتیجه

نمی رسد بلکه روندی است که به زمان نیاز دارد تا سر انجام فکر به طور خود انگیزه به جریان در آید و سپس بتوانیم با علاقه تمام آن را دنبال کنیم . و حالا مبحث اصلی خود را دنبال می کنیم: شوپنهاور انسان را موجودی وحشی می داند که نیازمند لگام است و باید مهار گردد . هگل انسان را حیوان بیمار می داند . روسو می گوید: تمدن با شلاق خود انسان و غرایز او را در تملک خود می گیرد و او را مهار می کند . سیسرون انسان را به خاطر خردش از جانوران بالاتر می داند . کانت کرامت انسان را ذاتی می داند و می گوید: " خود مختاری و کرامت انسان نتیجه خرد یعنی نتیجه عقل عملی انسان است و ربطی به وجود اجتماعی او ندارد . کرامت انسان به باور کانت نه ارزش اقتصادی است و نه ارزش بازاری و قابل داد و ستد نمی باشد . از دیدگاه کانت کرامت انسانی هیچ ربطی به سرمایه؛ مدرک؛ شغل؛ باورها و موقعیت اجتماعی ندارد . هیچ انسانی ذاتاً از هیچ انسانی برتر نیست بنابر این هیچکس حق ندارد که از هم نوع خود به عنوان وسیله استفاده کند . شوپنهاور نیز با بردگی و وسیله قرار دادن انسان مخالف است اما ارزش ذاتی انسان را رد می کند . انسان آن زمان دارایی کرامت است که نبوغ خود را به کار گیرد و اخلاق بردگی را از خود دور نماید . اگر کرامت ذاتی باشد دیگر تحول در تاریخ محلی از

اعراب ندارد . از کارل مارکس به بعد اندیشه ورزان کرامت را در موقعیت های اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی می بینند که به باور کارل مارکس فقر و استثمار و استعمار انسان را فاقد کرامت می کند و انسانیت انسان را از او می گیرد و انسان را به یک برده و یک شیء تبدیل می کند . شیلر معتقد است که برای انسان کار؛ مسکن؛ غذا و لباس آماده کنید؛ کرامت خود به خود می آید . پرودون و مارکس می گویند: ما کرامت ذاتی نداریم بلکه باید انسان را از نکبت فقر نجات داد تا برای بدست آوردن خوراک و پوشاکش تن به هر ذلتی ندهد . جناب هگل به طور کلی آگاهی و کرامت را امر تاریخی می داند . در فلسفه هگل همه چیز در یک روند تاریخی شکل می گیرد و این تاریخ است که انسان را انسان نموده است . به گونه مثال آنچه ما از کرامت انسان می دانیم و به آن باور داریم به کلی با برداشت انسان قرون میانه متفاوت می باشد . هر عصری و هر نسلی درک و برداشت خود را از کرامت و ارزش های انسانی دارد . کانت کرامت انسان را ذاتی و خدشه ناپذیر و فرا زمانی و فرا مکانی می داند . شوپنهاور که خود را بزرگترین کانت شناس می داند با دیدگاه استادش مخالفت می ورزد و می گوید: وقتی با انسانی بر خورد می نمایم چیزی به نام کرامت ذاتی در او نمی بینم؛ آنچه می بینم رنج ها

و دردها و نیازهای اوست . آیا واقعاً کرامت امری طبیعی است یا یک امر تاریخی که به قول هگل در یک فرایند تاریخی به وجود می آید؟ اعلامیه جهانی حقوق بشر کرامت را امر طبیعی می داند که هیچ ربطی به زمان و مکان ندارد . در ماده نخست این اعلامیه می خوانیم اینکه: " همه ی انسان ها آزاد و با " کرامت " و حقوق برابر زاده می شوند . همه از خرد و وجدان بهره ورنند و باید با یکدیگر رفتاری برادرانه داشته باشند . " در ماده چهارم آمده است: " هیچکس را نباید در بردگی یا بیگاری نگاه داشت؛ برده داری و داد و ستد برده به هر شکلی ممنوع است . " با نقل این دو ماده از اعلامیه جهانی حقوق بشر ؛ می توان گفت که این اعلامیه بیشتر متأثر از دیدگاه کانت است تا هگل و شوپنهاور و نیچه چون این سه فیلسوف اخیر به کرامت ذاتی و طبیعی باور نداشته اند . البته باید گفت که در زمان ما نیز هستند متفکرینی که کرامت را یک دستاورد تاریخی می دانند و باور دارند اینکه اعلامیه جهانی حقوق بشر هنوز هم کامل نیست و حتماً نسل های بعدی آن را تکمیل خواهد نمود . برای این اندیشمندان کرامت به هیچ وجهی یک امر فیکس نیست . جناب شوپنهاور رنج و درد انسان را در بعد متافیزیکی مورد بررسی قرار می دهد؛ ولی جناب مارکس از زوایه اقتصادی به آن می پردازد . به باور من دیدگاه

شوپنهاور و مارکس باهم درستند؛ چون تمام رنج انسان نه فقط متافیزیکی است و نه صرف مادی و معیشتی . اگر فقط نیازهای انسان خورد و خوراک باشد با جانور تفاوتی ندارد و اگر فقط متافیزیکی و دغدغه های وجودی و فلسفی باشد نیز نادرست است چون انسان تن و جسم دارد و نیازهای کاملاً مادی . شوپنهاور به رنج های واقعی و ملموس انسان توجه می کند . کانت در فلسفه اخلاق خود از مفهوم کرامت استفاده می کند اما شوپنهاور از مفهوم شفقت . آقای دکتر فرهنگ هلاکویی اخلاق را دارایی پنج اصل خلل ناپذیر می داند که قابل معامله نیست و نباید آن پنج اصل را زیرپا گذاشت . وی معتقد است که چهار اصل نخستن همیشه در بین فیلسوفان مطرح بوده اند و فقط اصل پنجم آن حدود یکصد سال عمر دارد که نخستین ماده اعلامیه جهانی حقوق بشر گردیده است که در بالا ذکر آن رفت . این پنج اصل اخلاقی عبارتند از: ۱- واقعیت و حقیقت ۲- رهایی و آزادی ۳- عدالت و انصاف ۴- محبت و عشق ۵- حرمت و حیثیت . از این پنج اصل هیچکدام را ادیان رعایت نکرده اند یعنی ادیان نه واقعیت ها را پذیرفته نه به آزادی انسان تن داده نه به عدالت باور داشته نه عشق و محبت را بین انسان ها پدید آورده و بالاخره نه به همه انسان ها حرمت یکسان قائل بوده اند . چون ادیان بیشتر ارزشی

هستند و باور های را به عنوان نظام ارزشی پذیرفته و هر کسی که خارج از این نظام ارزشی باشد و فکر بکند دارای حقوق برابر با پیروان ادیان نیستند . حقوق زن و مرد در ادیان برابر نیست . حتا بردگی را به گونه می پذیرند . هر دینی نظام ارزشی خود را دارد یعنی اینکه چیزی را بر چیزی مرجح می داند و به همین دلیل حتا در قرن " ۲۱ " حاضر نیستند که به جای آن نظام ارزشی تبعیض آمیز خود این پنج اصل اخلاقی را بپذیرند . شگفت انگیز تر این است که هر دینی به شاخه های به نام مذهب تقسیم می شود که حتا مذاهب یک دین بین خودشان نیز این پنج اصل اخلاقی را رعایت نمی کنند و هر مذهبی خود را به حق می داند . بنابراین سراغ این پنج اصل اخلاق را نباید در بین ادیان و مذاهب موجود گرفت . (اگر معلمان اعتصاب کنند نسلی بیسواد می ماند و اگر دکترا ن اعتصاب کنند هزاران بیمار می میرند و اگر نظافت چی های شهرداری اعتصاب کنند شهر بوی گند می گیرد ولی اگر ملا و آخوند جماعت اعتصاب کنند چه می شود؟ دنیا گل و گلزار می شود . زنده یاد احمد کسروی)

بخش چهاردهم

01 سنبله 1397

در این جستار نخست برداشت شوپنهاور را در بارهٔ اوقات فراغت و مفهوم سعادت می آورم و بعد دیدگاه شوپنهاور و چند فیلسوف دیگر را در زمینهٔ مفهوم "ترحم" به بحث می گذارم . شوپنهاور بدون خودسانسوری و ملاحظه کاری های عوام پسندانه نوشته و سخن گفته است . شوپنهاور می گوید: فراغت بدون مشغلهٔ ذهنی مرگ انسان است و به زنده به گور شدن می ماند . برای نمونه فلسفهٔ من هرگز سود مادی برایم نداشته است اما مرا از بلایای بسیاری حفظ کرده است . از این رو می بینیم که بزرگان همهٔ دوران ها برای فراغت بیش از هر چیز دیگر ارزش قائل اند زیرا فراغت هر کس ارزشی برابر با خود او دارد . (چون هر انسانی فقط در هنگام فراغت خودش است و اختیار تام دارد به هر گونه که شعورش می پسندد زمان را بگذراند مثلاً دنبال خوشگذرانی برود یا در پی کارهای مربوط به خانواده اش باشد یا به کارهای فکری پردازد و یا هر عملی دیگری انجام دهد . از روی هر کاری که بدان مشغول هست می توان شخصیت او را بررسی نمود . زیرا هنگام کار همه عین هم هستند و مجبورند همانند هم کار بکنند درست مانند رباط ها) ارسطو می گوید به نظر می

رسد که سعادت در فراغت است . و در اخلاق نیکوماخوس نتیجه می گیرد که زندگی فلسفی سعادت مند ترین نوع زندگی است . چنان که ارسطو در کتاب سیاست می گوید: کار کردن بدون مانع بر نیروهای ذهنی از هر نوع که باشد به معنای سعادت واقعی است . شوپنهاور در ادامه می گوید: اما فرد معمولی برای سعادت زندگی به چیزهای بیرون از خود وابسته است که عبارتند از ثروت؛ مقام؛ زن و فرزند؛ دوستان؛ جامعه و جز این ها؛ به طوری که وقتی این ها را از دست می دهد یا از این ها سر خورده می شود اساس سعادتش فرومی ریزد . به بیان دیگر می توان گفت که مرکز ثقل فرد معمولی بیرون از خود اوست . درست به همین علت آرزوها و هوس های او مدام تغییر می کنند . اگر توانایی مالی او اجازه دهد یک روز خانه ای روستایی می خرد یک روز اسب یک روز جشن بر پا می کند یک روز به سفر می رود و به طور کلی در تجمل بسیار زندگی می کند . زیرا همه لذت ها را در جهان بیرون می جوید . چنین انسانی به شخص رنجوری می ماند که به جای اتکا به سر چشمه نیرو های حیاتی درون خود؛ از آتش و دارو انتظار سلامت و نیرو دارد . افراد عادی از تنهایی فرار می کنند؛ چون در عالم تنهایی به پوچی و تهی بودن خود مواجه می گردد؛ بنابر این زود دنبال سر گرمی می رود . اما برای کسی که اهل اندیشیدن است ؛ ولی تنهایی برای آنان که ارزش فکر کردن و اندیشیدن را می دانند؛ تنهایی امری مطلوب و فراغت بزرگترین

موهبت است و هر چیزی که جز این هاست؛ نه تنها غیر ضروری بلکه مزاحم است . کسی که که غنای درونی داشته باشد از جهان بیرون به چیزی نیاز ندارد جز هدیه ای سلبی یعنی فراغت؛ تا توانایی های ذهنی خود را بسازد و تکامل بخشد و از غنای درونی خود بهره مند شود؛ یعنی فقط به این امکان نیاز دارد که در طول زندگی هر روز و هر ساعت آن گونه باشد که هست . از این رو فراغت در آرامش خطرناک است . (من خودم در عین حالی که اهل خوش و بش هستم ولی به شدت درون گرا می باشم اگر در یک اتاق بسیار کوچک زندگی کنم که می کنم؛ اما غذایی اصلی و فکری من که کتاب است در کنارم باشد هر گز احساس تنهایی و خستگی نکرده و نمی کنم . ولی خیلی پیش آمده که در بعضی جمع ها کاملاً خود را تنها و بیگانه دانسته و کوشیده ام هرچه زودتر آن مجلس را ترک نمایم و یا اگر رفتن ممکن نبوده است در جهان فکر و خیال فرو رفته ام تا جایی که به قول دوستان ایرانی در باغ نبوده ام و حتا دیگر صدا های مزاحم را نمی شنیدم و آن شلوغی را نمی دیدم . این هم یک نوع تنازع بقاست) و اما ترحم که هر کدام ما هزاران بار این مفهوم را شنیده و به کار برده ایم و اکنون می خواهیم بدانیم که حد اقل تعدادی از فیلسوفان در این باره چه می گوید و شوپنهاور چه برای گفتن دارد . جناب ارسطو یکی از فیلسوفان بزرگ تاریخ فلسفه معتقد است که کسی می تواند نسبت به دیگری ترحم بکند که خودش آن درد و مصیبت را با تمام

وجود تجربه کرده باشد. مگر می شود با شخصی همدلی نمود بدون آن که در فضایی احساسی او زیسته باشیم و خوشی و ناخوشی او را با گوشت و پوست خود لمس کرده باشیم؟ رواقیون پا را از این هم فراتر می نهند معتقدند که انسان نباید اصلاً درد و رنج خود را با دیگران در میان بگذارد تا مورد "ترحم" قرار بگیرد. توماس هابز که انسان را گرگ انسان می داند و نسبت به انسان بسیار بدبین است و انسان را موجود شرور و خود خواه می داند؛ ترحم را کلاً امری بی معنا و نادرست تلقی کرده و از آن بیزار است. ولی جناب ژان ژاک روسو که دیدگاه مثبت و خیر اندیشانه نسبت به انسان دارد ترحم را یکی از خصوصیات با ارزش و والایی انسانی می داند. روسو می گوید؛ چون ما همه دارایی نقض هستیم به همین دلیل باید در کنار هم باشیم و نسبت به هم ترحم نمایم زیرا به خاطر نقض های که داریم در کنار هم قرار داریم نه به خاطر افتخارات مان. (به قول زنده یاد احمد شاملو: به خاطر درد مشترک باید نسبت به هم مهربان باشیم. من درد مشترکم؛ مرا فریادکن) اما کانت ترحم را امری منفی می داند و می گوید کسی که درد و رنج دارد باید خودش با آن کنار بیاید و اگر درد خود را به دیگری منتقل کند بازهم چیزی از رنج او کاسته نمی شود ولی با انتقال درد و رنج به دیگری بر درد و رنج در جهان افزوده است و این امری غیراخلاقی است. در این جا لازم می دانم برای فهم اندیشه کانت و درک فلسفه اخلاق او سه نکته را

توضیح دهم . بر اساس فلسفه اخلاق کانت یک امری اخلاقی است که این سه پایه مهم را دارا باشد: نخست اینکه امری اخلاقی نباید متناقض باشد؛ دوم اینکه هر حکم اخلاقی باید جهانشمول باشد و سوم اینکه حکم اخلاقی باید برای رسیدن و پیشرفت هدفی باشد نه در خدمت وسیله . بر اساس این سه رکن کانت ترحم را امری منفی می داند . درست بر اساس این سه رکن کانت خودکشی را نیز عملی ناشایست و غیر اخلاقی می داند . شوپنهاور بر خلاف استادش می گوید ما نسبت به هم ترحم می کنیم چون هم سرنوشت هستیم و از جهت متافیزیکی نیز دغدغه مشترک داریم . نیچه هم ترحم را امری منفی می داند و او می گوید: با انتقال درد و رنج خود به دیگری بر میزان درد در جهان افزوده ایم . نیچه به طور کلی با تواضع و یکنواخت سازی در جامعه بشری مخالف است به همین خاطر با دیدگاه مذهبی و ایدئولوژیک که دنبال یکنواخت سازی در جامعه می باشند به شدت مخالف است . از ارسطو تمجید می کند چون ارسطو در فلسفه خود از غرور می گوید نه از تواضع (به قول شیخ اجل سعدی: تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خویی اوست) (به تعدادی آدم های روی کره ای خاکی؛ تفاوت فکر و نگرش وجود دارد! پس این را بپذیر: کسی که تفکرش باتو متفاوت است؛ دشمن نیست؛ انسان دیگریست)

بخش پانزدهم / بخش پایانی

11 سنبله 1397

در این بخش پایانی کوشش می شود دیدگاه شوپنهاور را در مورد یکی از مهم ترین و عالی ترین و زیباترین ابداعات و خلاقیت های انبای بشر را آنگونه که او دیده است به شما دوستان تقدیم نمایم یعنی هنر . من شخصاً معتقدم که بدون هنر زندگی بس خشک و غیر قابل تحمل است . هنر روزنه است که از طریق آن اکسیژن امید وارد روح و روان انسان می گردد . شاید بتوان بدون علم و دین و حتا فلسفه زیست؛ اما بدون هنر هرگز . انسان با آفریدن هنر رقیب خدا می گردد و خدا بر این خلاقیت انسان رشک می برد . هنر در وجهی کلی یعنی آفرینش؛ هر آنچه که با ذهن و دست انسان ساخته می شود . اما در وجهی ویژه اش یعنی؛ موسیقی؛ شعر؛ نقاشی؛ تندیس سازی؛ معماری؛ باغبانی و..... ده ها نمونه دیگر که بشر خالق آن است . و اکنون دیدگاه شوپنهاور را می آورم تا از او بخوانیم و بشنویم و بیاموزیم و به کارگیریم . شوپنهاور می گوید: عمل هنر؛ رهایی دانش از قید هوا و اراده و ترک نفس و منافع مادی آن و ارتقا به مرتبه شهود حقیقت است . مقصد علم جهان است با اجزاء آن؛ و مقصد هنر جزء و فردی است که جهانی در آن نهان است . مقام هنر از علم بالاتر است زیرا

علم از راه کوشش برای جمع مواد و استدلال احتیاط آمیز به هدف می رسد و هنر آنرا از راه شهود و تجلی به غرض خویش نایل می گردد؛ برای علم داشتن موهبت و استعداد لازم کافی است ولی هنر احتیاج به نبوغ دارد . در نظر هنرمند؛ رودخانه "راین" یک رشته مناظر سحر انگیز است که خیال و حواس او را با الهام زیبایی شیفته و مجذوب می سازد؛ ولی مسافری که سرگرم امور شخصی خویش است؛ راین و دو ساحل آن را همچون خطوط ممتدی می بیند که پلها مانند خطوط دیگری آن را از پهنا قطع می کنند . اما هنرمند چنان از خود بی خبر است که " تماشای غروب آفتاب از قصر و زندان برای او یکسان می باشد . " هنر غم و اندوه زندگی را تسکین می دهد زیرا ما را از امور جزئی و زودگذر به جهان کلی و ابدی می کشاند؛ اسپینوزا درست گفته است: " ذهن هرچه بیشتر منظر جاودانی اشیاء را ببیند؛ به همان قدر در ابدیت سهیم است . " شوپنهاور انواع هنر را ستایش می کند و همه را زاده نبوغ بشر می داند ؛ ولی هنری که او بالاتر از همه می نشاند هنر والایی موسیقی است که به حق ملکه زیبایی هنرها و شهنشاهی بی رقیب در جهان هنر هست . من خودم حتا هنگام نوشتن مقاله نیز به موسیقی گوش می دهم؛ به ویژه به موسیقی کلاسیک و بی کلام مانند موسیقی چهار فصل اثر " Antonio vivaldi " یا سمفونی های بتهوون و دیگر بزرگان موسیقی و همچنین به نغمه های جانسوز رباب خودمان؛ که به قول مولانا: هیچ می دانی چه می

گویدرباب / ز اشک چشم و از جگر های کباب " . موسیقی بی کلام هندی نیز فوق العاده است . شوپنهاور در ستایش از هنر موسیقی می گوید: این قدرت هنر در بالا بردن ما از این عالم نفسانی بیشتر در موسیقی آشکار است . موسیقی به هیچ وجه مانند هنر های دیگر رونوشت آمال و تصورات یا حقیقت اشیاء نیست بلکه " نسخه خود اراده است " موسیقی آن حرکت و کوشش و سرگردانی ابدی اراده را نشان می دهد که بالاخره به سوی خود بر می گردد و کوشش را از سر می گیرد . به همین جهت اثر موسیقی از هنر های دیگر نافذتر و قویتر است؛ زیرا هنر های دیگر با سایه اشیاء سر و کار دارند و موسیقی با خود آنها . فرق دیگر موسیقی با هنر های دیگر در این است که موسیقی مستقیماً نه از راه تصورات -- بر احساسات ما اثر می کند؛ او با چیزی سخن می گوید که از ذهن لطیفتر است . شوپنهاور می گوید: موسیقی مانند متافیزیک با سرشت درونی جهان ارتباط دارد . موسیقی تمرین ناخودآگاه متافیزیک است . زیبایی شناسی بخشی از دستگاه فلسفی کانت و هگل و شوپنهاور می باشند . فیلسوفان یونانی مانند افلاطون و فلوطین نیز به هنر توجه زیادی کرده اند . نیچه به مسائل هنری به خصوص به هنر موسیقی علاقه خاصی داشته است . جان لاک و اسپینوزا به امور هنری توجه لازم را نمودند . هنر برای هنر نزد شوپنهاور امری بی معنایست؛ زیرا به باور او هنر باید هدفی داشته باشد . تولستوی در کتاب خود به نام هنر نیز نقش هنر

و هنرمند را اخلاقی و تعهد آمیز می داند . کیرکه گور؛ هنر ودین و اخلاق را از هم تفکیک نموده و هر کدام را گونه‌ای از زندگی می داند . شوپنهاور باور دارد که هنر برای هنر سخنی مضحک است و هنر با سرشت و روان جهان معنا می یابد و هنر به انسان این امکان را می دهد تا از رنجی که از طریق اراده‌ی معطوف به حیات به وجود آمده تا حدودی خود را تسکین بدهیم . هنر را شوپنهاور امری آرامش بخش می داند؛ امانه یک امر اخلاقی . هنر یک فن و تکنیک نیست بلکه یک نوع نگاه نسبت به جهان هستی است . هیچ هنری از شناخت عقلانی نمی آید . هدف هنر حل اراده‌ی معطوف به حیات است . هنر می کوشد به گونه‌ی مستقیم و به دور از نگاه انتزاعی به شناخت برسد . هنرمند با دید خاص زیبایی شناختی خودش به نظاره‌ی جهان می نشیند . از دید شوپنهاور هنرمند واقعی آن است که از ورای یک شیء می تواند ایده‌ی پنهان در شیء را ببیند . مثلاً یک هنرمند در یک قطعه سنگ یا کنده‌ی درخت مجسمه را می بیند یعنی چیزی را که می خواهد بسازد . هنرمند قادر به تفکیک بین امر کلی و جزئی می باشد . هگل معتقد است که فقط فلسفه و فیلسوف توانایی تفکیک جزئی از کلی را دارد و تنها فیلسوف می تواند مفهوم بسازد . شوپنهاور می گوید: هنرمند و نابغه درک شهودی دارد نه مفهومی یعنی با جهان بدون واسطه ارتباط برقرار می کند . شوپنهاور مرز بین نبوغ و جنون را بسیار نزدیک می داند و به جنون به عنوان امری مثبت می نگرد .

کودکان بتهوون را با سنگ می زدند و این نابغه جهان موسیقی را دیوانه خطاب می کردند . بدبختانه درجهانی که ابلهان اکثریت مردم را تشکیل می دهند؛ انتظاری دیگری نمی توان داشت . نوابغ فانوس های دریایی می باشند تا انسان را که با خطر جدی روبرو هستند از دریایی متلاطم سرنوشت و زندگی تا اندازه نجات می دهند . زیبایی و هنر ونبوغ پل های هستند که انسان را تا اندازه از دست اراده معطوف به حیات رها می کند و به سوی آرامش هدایتش می نماید . نزد هگل شعر بالاترین نوع هنر است چون می تواند به فلسفه مبدل گردد و مفهوم بسازد . برای هگل و شوپنهاور پائین ترین نوع هنر معماری است؛ زیرا هنر کاملاً بیرونی است و هیچ جنبه درونی ندارد . هنر باغسازی از هنر معماری اندکی بالاتر است . هنر نقاشی از هنر باغسازی کمی بالاتر است . هنر معماری فقط از مکان استفاده می کند بدون رابطه با زمان؛ موسیقی از زمان استفاده می کند نه از مکان . شوپنهاور تراژدی را بالاترین و با ارزش ترین نوع شعر می داند . چون تراژدی یونان ویا به طور کلی شعر تراژیک درد و رنج و فلاکت و نکبتی که انسان دچارش است به نمایش می گذارد . هنر های دیگر جهان ایده ها را نشان می دهد و بیان می کند؛ اما هنر موسیقی از جهان ایده ها بسیار فراتر می رود؛ زیرا موسیقی خود تعیین از اصل اراده است؛ یعنی موسیقی کپی اراده معطوف به حیات یا زندگی است . موسیقی یک زبان جهانشمول دارد که از دنیایی پدیدارها به

کلی گسست می کند؛ هنر های دیگر انسان را در یک فضای فرا زمانی و فرا مکانی قرار نمی دهند . مثلاً سمفونی پنجم بتهوون درد و رنج شخص بتهوون را بیان نمی کند؛ بلکه درد مشترک بشریت را تصویر می کند و برای هر دوره و هر نسلی قابل استفاده است . موسیقی سرشت جهان را توضیح می دهد . موسیقی چه در هنگام شادی و چه در لحظات غم انگیز یاور و التیام بخش زخم های پنهان انسان هست . موسیقی و فلسفه درک سرشت درونی جهان است . نیچه زندگی را بدون موسیقی بی معنا و غلط می داند . اما برای من: موسیقی یعنی اندیشیدن در سکوت . موسیقی یعنی پرواز خیال . موسیقی یعنی آبشار زلال و شفاف و گوارا . موسیقی یعنی با خورشید همسفر شدن و بر دل و جان تابیدن . موسیقی یعنی ابر شدن و بر کویر دل باریدن .